

جیمز بانڈ
مأمور



قتل در کشی

007 007007 اثر: یان فلینک 007 007007007 00

آخرین

کتاب جیمز باند مأمور ۰۰۷

خشن‌ترین ماجرایش و تعقیب خطرناک جاسوسهای روس در ستاد فرماندهی اروپا در کوبا کشف و قاچاق اسلحه توسط یاغیان کاسترو قابل توجه خوانندگان :

نظر باینکه خوانندگان گرامی اشتباهی در خرید کتاب نکنند
خواستیم متذکر شویم که کتاب (فقط بخاطر چشمان شما) حاوی
۵ ماجرای پرهیجان و جاسوسی از عملیات جیمز باند که ۲ ماجرایش
را بنام (فقط بخاطر چشمان شما) و ۳ ماجرایش بنام (قتل
در کشتی) چاپ کردیم .

جیمز باند را کنار بگذارید بزودی (هوبرت) مأمور ۱۱۷ وارد
گود میشود

از انتشارات P. S. A. فروشن کتابفروشی ارسطو

تهران - شاه آباد رویروی کوچه ممتاز

بهاء : ۲۰ ریال

اثر : یاز فلمینک

قتل در کشتی

ترجمه: جلیل هاشمی نیا

از انتشارات

مطبوعات ارسطو

تهران شاه آباد مقابل کوچه ممتاز

چایخانه جلیلی

«استینقوری»^{۳۳} باله شکمی و پشتیش حدودش با ازهم فاصله

داشت و شاید طولش نیز از نوک دماغ تا انتهای دمش ازده پا
بیشتر بود. رنگش خاکستری تندواند کی مایل بینفش بود،
رنگی که دردنیای زیردریاها خطرناکترین و وحشتناکترین
رنگها برای کسانی است که استینقوری را میشناسند. وقتی
از زیر شنهای طلائی مات بیرون آمدو بطرف دریا رفت مثل
حوله سیاهی بود که بچنگ امواج دریا افتاده باشد.

جیمز باند در حالیکه دستهایش را بپهلوش چسبانده
و فقط با حرکت آرام پاهایش شنا میکرد، ماهی نیشدار را
در ساحل کم عمق که بادرختان خرما محصور شده بود تعقیب
میکرد و منتظر فرصت بود.

* نوعی ماهی است که دارای دو خار زهری دردم است و بیشتر در
آبهای اقیانوس هند زندگی میکند.

او بندرت‌هایی میگرفت مگر اینکه قصد خوردن داشته باشد ، اما گاهی استشاهائی هم وجود داشت ، مثل همین استینق‌ری‌زشت که فوق‌العاده شرور و بدجنس بنظر می‌آمد. ساعت ده صبح یکی از روز های آوریل بود و ساحل (بل‌آنز) نزدیکترین قسمت جنوبی ماهه بزرگترین جزیره «سشیل» صاف و آرام و بلورین بود.

باد های موسمی شمال غرب تمام شده و پیش از آنکه بادهای جنوب شرق آغاز شود ماه مه فرا میرسید .

اینک درجه حرارت در سایه ۲۷ درجه حرارت آب نیز نزدیک بحرارت بدن انسان بود . انگار حتی ماهیها نیز تنبل و بی‌حوصله شده بودند. یک طوطی ماهی سبز پنج کیلوئی کنار باند مکئی کرد ، نگاهی باوانداخت و سپس پی‌شکار خود رفت .

گروهی ماهی ریز وقتی بیانند رسیدند بدودسته شده از کنار باند گذشتند و بعد باز بهم ملحق شدند . شش اختابوط بی آنکه زحمت تغییر مسیر بخود بدهند از کنار آورد شدند و رفتند .

باند همانطور که ماهی را میبایند روی آب در از کشید . میدانست وقتی او در حمله تاخیر کند ماهی خسته شده و خود را بطرف آبهای ساحلی خواهد کشاند و با باله های تیزش درشهای طورئی فرورفته و خود را مستتر خواهد کرد .

تپه دریائی كوچك نزدك میشد و باند مرجانهای سیاه و چمنهای سبز گیاهان دریائی را روی آن تماشا میکرد انگار که بشهر نازهای میرسید . همه جا از صدفهای براق و شقایقهای که همچون شعله های آتش میان سایه ها می درخشیدند پر بود . خزه ها روی تخته سنگها را پوشانده و بنظر می آمد که روی سنگها جوهر سبز پاشیده اند .

اما همه این ها برای باند يك چیز عادی بود و او تصمیم داشت استنبوری را از تپه دریائی دوباره بساحل برگرداند . تا كتيك او كار گرشد و لحظه ای بعد سایه تیره میان آینه آبی دریا بسوی ساحل برگشته بود . حدود عمق ۴ متری ماهی برای صدمین بار ایستاد . باند نیز توقف کرد ، و برای خالی کردن آب ماسكش سرش را بیرون آورد . و

هماندم ماهی باز از نظرش ناپدید شد .

باند نیزه تیز مخصوصی داشت که ماهگیران از آن استفاده میکردند و این نیزه با دستگاه مخصوص و مختصری با سرعت زیاد پرتاب میشد . باند ضامن دستگاه را کشید آهسته پیش رفت. نگاهی بدور و برش کرد . که مبادا کوسه‌ای یا چیزی شاهد قفلش باشد و برایش ایجاد ناراحتی کند .

چون ماهی‌ها اغلب وقتی زخمی میشوند جیغ مخصوصی میکشند و هم‌نوعان خود را خبر میکنند . اما موجود زنده‌ای دو ربرها دیده نمیشد . اینك باند بخوبی ته دریا را مشاهده میکرد ، بسطح آب دراز کشید و چشم‌بش‌های ته دریا دوخت حرکت خفیفی در شن‌ها پیدا بود . و دو فواره شنی از محل سوراخ‌های بینی ماهی بآرامی بالا میرفت . و پشت این فواره ها حرکات آرام ماهی پیدا بود .

هدف همانجا بود . يك اینج عقبتر از سوراخ‌های

بینی .

باند دست بطرف اسلحه اش برد . ماشه را کشید .

نیزه رها شد و برای يك لحظه باند زیر پای خود نتوانست

چیزی ببیند . و پس از آن باندیم حیوان را دید که دو بار مثل دم کتردم روی تنه اش خم شد . و خارهای زهری حیوان سیخ گشت . این همان خارها بود که بقول «بلنبی» حتی برای کشتن يك درخت هم کافی بود . در آبهای اقیانوس هند ، و قتی زهرا این ما هیها بیدن وارد میشود معنائی جز مرگ حتمی ندارد .

باند در حالیکه میکوشید از میدان چرخش خارها دور باشد سرعت خود را کنار کشید . دم حیوان که انعطاف خاصی داشت در زمانهای پیش بجای شلاق برای تنبیه بردگان مورد استفاده قرار میگرفت: امروزه داشتن آنها حتی در جزیره سیشل هم غیر قانونی است . اما مردها اغلب از آن برای تنبیه زنهای خائن استفاده میکنند . و وقتی نام این دم بمیان می آید ، بدتر از آنست که بگوید زنی تا یک هفته نخواهد توانست در انتظار عموم ظاهر شود . چون زخمهای این شلاق بالاتراز تحمل انسان است .

اینك باند دم حیوان را گرفته و او را دنبال خود بسوی ساحل میکشید ،

کنار مرز آب و شن باند ماهی را بسرعت از آب بیرون کشید و روی شنا انداخت .

اما هنوز هم خود را از دسترس حیوان دور میداشت . و چه خوب که اینکار را کرد زیرا ناگهان حیوان خشمگین بایک حرکت آنی خود را بهوا انداخت .

باند خود را کنار کشید و ماهی پشت روی شنا افتاد و زیر آفتاب گرم بادهان بازش بیحرکت ماند .

باند ایستاد و در فکر اینکه حالا باید چکار کند منتظر ماند . مرد چاق و چله‌ای که پیراهن و شلوار کتانی بتن داشت از میان درختان بیرون آمد و قتی نزدیک او رسید دهانش از تعجب باز ماند و گفت .

«مرد پروردیا ! ببین کی اچی گرفته !»

باند بر گشت «توهم که تنها مردی هستی که در این جیره قداره بند نیست . حالا فیدل یا پسر خوبی باش برو یکی از نوکرانت را صدا کن . این حیوان نمیخواهد بمیرد . نیزه منم در بدنش گیر کرده ،

فیدل که تقریباً در سیشل صاحب همه چیز بود آمد و

بتماشای ماهی پرداخت

«ماهی خوبی است . اما خوب جائی گیرش آوردی ،
اگر توی تپه میکشاندت نا چار باید از خیر نیزه ات بگذری .
این ماهیها باین سادگی ها نمیرند . اما بیامن باید
تورا بویکتوریا بیرم .

موضوعی پیش آمد . پیش آمدی خوب . من یکی از
نوکرها را میفرستم بزمرا در آورد . دمش را هم میخواهی ؟
باند خندید «من که زن ندارم شلاق چه دردم میخورد ؟
اما امشب بایک گردش حساسی چطوری ؟
- «امشب نه . دوست من . حالا بیا . لباسهایت
کجاست ؟»

وقتی توی استیشن واکن در ساحل روی جاده خاکی
در حرکت بودند فیدل گفت

« تا حال اسم (میلتون کرس) امریکائی بگوشت خورده ؟
بله ظاهراً او مالک هتل کرس و نیز سازمانی است
باسم سازمان کرس . من چیزی در مورد او با اطمینان میتوانم
بتوبگویم . بگویم که او صاحب مجلترین قایق اقیانوس هند

است اسمش «ویو کرسټ» است . حدود دویست تن وزن دارد . صد پاهم طولش است . همه چیز از يك زن خوشگل تا يك گراموفون ترازیستوری درویش مییاست .

دیوار بدیوارش از فرشهای زیبا مفروش است تهویه دارد . بهترین سیگارها و عالترین شامپانی ها که من در مسافرت اخیر خودم در فرانسه دیدم در بوفه اش وجود دارد . «فیدل با خوشحالی خنده ای کرد و افزود

« دوست من جداً يك قایق زیباست . بنظرم بهتر است چند روزی را با آقای کرسټ و خانم کرسټ خوشگل بگذاریم . من موافقت کردم که قایق را به شاگزین ، همان جزیره ای که در باره اش برایت صحبت کردم به بریم . خیلی از اینحدودراست از سواحل افریقا فاصله زیادی دارد و کسی از آشنایان من تا حال جز جمع کردن تخم مرغان دریائی بهره ای از آن نبرده اند» تقریباً فقط سه پا از سطح دریا ارتفاع دارد . پنج سال است که آنجا نرفته ام . بهر حال این مرد . می خواهد بآنجا به رود . وی مشغول تهیه کلکسیون از حیوانات دریائی است . و ظاهراً اطراف جزیره شاگزین

نوعی هاهی کوچک وجود دارد که در هیچ جای دیگر نیست
یا بقول کرست اگر بوده باشد هم از همانجا انتقال یافته
است .»

– «ظاهرا کمی مضحك است ، من کی بیایم؟»

– «من میدانستم که حوصله تو هم سررفته ، بهمین
جهت باو گفتم که تو درشناگری مهارت فوق العاده ای داری و
میتوانی از عهده گرفتن آن ماهیها بر آئی.»

بهر حال اگر تو نیائی منم نخواهم رفت . آقای
کرست مشتاق بود.

من میدانستم که تو دوربرهای ساحل می پلکی . حتی
یکی از ماهیگیران بمن گفت يك مرد سفید پوست تنها در کنار
دریا قصد خودکشی داشت ، و من دانستم او تورا دیده و دچار
اشتباه شده است.»

باند خندید «عجب مردم اینجا از دریا میترسند. حتی
فقط عده کمی از اهالی سیشل شنا بلدند.»

«اینها از درآوردن لباس خوششان نمی آید . اما از لحاظ
ترسیدن ، نباید فراموش کنی که تو تازه یکماه است اینجائی

و کبر يك کوسه گرسنه نیفتاده‌ای. هرگز بچنك يك سكه ماهی
نیفتاده ای که قدت را مثل کمان خم کند و چشمانت از
فرط وحشت از حدقه درآید،

- اینها مهم نیست . در اقیانوس کبیر مردم از ماهیگیری
گذران میکنند .

اما اینجا همه از گرسنگی مینالند در حالی که دریای پر
از ماهی است و بعلاوه زیر سنگهای تپه دریائی بالغ بر پنجاه
نوع صدف وجود دارد که میتوان جمع آوری کرد و
فروخت.

فیدل خنده‌ای کرد و گفت .

«باید تو مرد کار هستی . دور اندیش و پرمفزه هستی . صدف
جدا عالیست .

این صدفها میتوانند برای نخستین بار بعد از جنك
بودجه مملکت را تامین کنند . شعار ما این خواهد
بود :

ما صدفهای میشل را خواهیم فروخت ، خواهیم دید که
تو معتبر شده و در اندك مدتی لرد شده‌ای .»

« از این راه بیش از گشت و انیل میتوان پول بدست آورد
وزیر درختان خرما در حالیکه بوراجی خود ادامه میدادند
راه میپیمودند.

حدود یکماه پیش بود که M بیان داشت که میخواهد
ویرا به سیشل بفرستد»

نیروئی دریائی در مالدا یو دچار اشکال شده است. کمونیست
ها از راه سیلان وارد میشوند. خرابکاری و قتل و غارت برای
افتاد. ممکن است پس از خرابکاری به سیشل بروند.
یک هزار میل در جنوب مالدا یو. و ظاهراً میخواهند
گرفتار نشوند،

اداره «کلینال» اعلام کرده است که این جزائر محل
کاملاً امنی است. بهر حال من خواستم کسی را بفرستم که
باوضاع آنجا بکنید چند سال پیش که ما کاربوس در آنجا
محبوس شد فقط هیاهوی مختصری در آنجا پدید آمد
حالا میخواهم بروی و تحقیقات بعمل آوری. « از
پنجره نگاهی بیرون کرد و افزود:

« مواظب باش دچار آفتاب زدگی هم نشوی.»
گزارش باند دایر براینکه هرگونه خطر قابل تصور

در ناحیه سیشل مرتفع گردیده است هفته پیش بپایان رسیده و
او اینک کاری جز این نداشت که منتظر کشتی کامپالا شود که از
راه برسد و او را به مومباسا ببرد. دیگر از گرما و درختان خرما
و جیغ چلچله‌های دریائی حوصله‌اش سر رفته بود و تصور تنوع
بعد از آن مأموریت خسته کننده خوشحالش میکرد.

باند آخرین هفته مسافر تشرادر منزل «باربی» میگذراند
و آثرو زپس از اینکه مستخدمین وسائل آنها را جمع و جور
کردند .

آندو بطرف «لانک پیر» راه افتادند و اتومبیل را در ساختمان
گمرک پارك کردند .

قایق سفید کمرست تقریباً در نیم میلی لنکر گاه متوقف
بود آنها بایک کرجی بطرف آن براه افتادند . «ویو کمرست»
زیاد ظاهر زیبایی نداشت . اما باند نا کهان متوجه شد با وجود
این يك کشتی کامل است که انکار برای جهانگردی از راه
دریا ساخته شده است .

ظاهراً کشتی خالی بود اما وقتی کرجی آنها کنار آن
رسید دو ملاح با شورتهای سفید و بلوزهای آستین کوتاه پیدا

شدند و کنار نردبان کشتی آماده برای جلوگیری از برخورد
کرجی بکشتی ایستادند.

یکی از آنها چمدانهای باند و باربی را برداشت و
دیگری يك در كوچك آلومینیومی را گشود و آنها را برای
ورود تعارف کرد. وقتی باند وارد شد ناگهان حس کرد
هوائی مثل يك بادخنك در داخل کشتی جریان دارد و این
نسیم ملایم پس از آنکه سه چهار پله پائین تر رفتند لطافت
بیشتری پیدا کرد.

کشتی خالی بود. و چیزی که آنجا را بداخل کوبه يك
کشتی كوچك شبیه کند وجود نداشت. پنجره های بزرگ داشت
و سراسر اطاق از فرشهای زیبارنگ آبی سیرمفروش بود چند
صندلی بازودار دور يك ميز چیده شده بود دیوارها قره ای و
سفید سفید رنگ بود.

ميز تحریری بالوازم عادی تحریر گوشه اطاق قرار داشت
و کنارش يك رادیو گرام بزرگ يك ميز عسلی با انواع مشروب
بچشم میخورد و گوشه ميز نیمتنه يك مجسمه زیبا که دختری
سیاه مو بابلوز راه راه سیاه و سفید بود قرار داده شده بود.

و ظاهرا يك اطاق نشيمن راحت با چندین مجله و چند خوشه
سنبل در روی ميز تکميل شده بود.

- «باندچی بتو گفتم؟»

باند با تحسین و رضایت سرشرا تکان داد «راه معامله
بادر یا همین است. اینجا دیگر وجود دریا را هم نمیتوان احساس
کرد.»

نفس عمیقی کشید و افزود «چه هوای خنکی . من
تقریباً یادم رفته بود که هوای خنك چه مزه ای دارد.
- «این هوای خنك فقط توی این کشتی است» این
صدای آقای میلتون کرست بود که آهسته وارد اطاق شده و
بتماشای آنها ایستاده بود .

مردی ظاهرا خشن بود که پنجاه و چند ساله مینمود.
و پیراهن کتان آبی که بفرم نظامی دوخته شده بود و کمر بند
پهن چرمیش نشان میداد که او خود نیز باین کار علاقه مند
است ، یعنی باینکه در نظر مردم خشن جلوه کند چشماش
بر نك آبی تیره بود و نگاهی خیره و خمار داشت.
گوشه های دنداناش اندکی بیابن متمایل بود و لحنی

که هنگام ورودش از میان لبهای او بیرون آمده بود انگار
که خطاب بدو عمده یا کارگر بود .

جالبترین موضوع برای باند صدای این مرد بود . صدائی
گرم و بسیار گیرا که درست عین صدای همفری بوگارت
بود .

باندنگاهی سراپای مرد انداخت و بنظرش آمد این
مرد شاید خیلی علاقه داشته باشد که یکی از قهرمانان داستانهای
ارنست همینگوی باشد شاید من بتوانم با او بسازم .
آقای کرسر جلو آمد و دستش را دراز کرد . آقای
باند ؟ خوشحالم که اینجا هستید ؟

باند منتظر بود که فشاری خرد کننده انگشتانش را
بلدرد آورد . و اینطور هم بود ، « خوب شما حرفه‌ای
هستید ؟ »

« نه خیر این فقط يك کار ذوقی است و زیاد هم
بعمق نمیروم . »

« خوب باقی اوقاتتان را چگونه می گذرانید ؟ »

« کارمند دولتم »

مستر کرسست خنده کوتاهی کرد و گفت : کارمند دولت ؟ خوب پس گمان میکنم بتوانیم باهم بسازیم چون من از کارمندان دولت خوشم می آید،
در آلومینیومی اطاق کشتی باز شد و باوروديك دختر آفتاب سوخته لخت که از پله ها سرازیر شد بيك باره مستر کرسست را از مغز باند بیرون کرد. اما دختر لخت نبود بلکه مایو دوئکه زیتونیش که همرنگ تنش بود این توهم را برای باند ایجاد کرد.

- « اوه ! کجا بودی چند وقت است ندیده بودمت با آقای باری و آقای باند که همراه ما خواهند بود آشنا شو ، سپس اشاره ای بدختر کرد و گفت .
« رفقا این خانم کرسست است و بدون برو و برگرد عاشق آقای کرسست میباشد ، مگر نه عشق من ؟ »
- « اوه دیگر روده درازی نکن میدانی که هستم .
و لبخند ملیحی زد .

« حالتان چطور است آقای باری و آقای باند خوشحالم که با ما خواهید بود . بایک مشروب چطورید ؟ »

« یکدقیقه صبر کن . گمان میکنم اجازه میدهی
که من در کشتی خودم کارها را روبراه کنم . » صدای آقای
کرست خوش آیند و ملایم بود ،
« او البته . میلتون »

« خیلی خوب حالا بگذار ببینیم ناخدای این کشتی کیست
آنوقت . آقای باری اسم کوچك تو چیست . فیدل . نه ؟ خوب
اسم قشنگی است . و ما خلاصه اش میکنیم به فیدو . خوب
فیدو چطور است من و تو برویم و راندن کشتی را به عهده
بگیریم ؟ اما کاپیتان من هستم . و تو آقای باند . اسم کوچك
جیمز ؟ نه ؟ خوب ما میکنیمش جیم . با کار کردن زیر دست
خانم کرست چطوری ؟ »

اسم او را هم گیز میگذاریم . نوهم برای مرتب کردن
کابینه ها برای مشروب باو کمک خواهی کرد و از این کارها ،
خوب موافقی ؟

فیدو بجنب « خودش مثل بچه ها بطرف پله ها خیز
برداشت و گفت :

« زود بیا بریم فیدو »

. وقتی در بسته شد باند نفس عمیقی کشید خانم گریست
بلحن عذرخواهی گفت:

- «بشوخیهای او اهمیت ندهید . اخلاقش اینطور است
کمی هم خودخواه است . میخواهد ببیند میتواند مردم را
خشمگین کند از این کار لذت میبرد . اما نظر جدی از مسخره
کردن ندارد.»

باند لبخندی زد و اندیشید آیا این دختر همیشه مجبور
است با کسانی که آقای گریست اخلاق خاص خود را روی آنها
آزمایش کرده است با این ترتیب رفتار کند ؟ و بعد گفت «من
فکر میکنم شوهر شما کمی به معرفت احتیاج دارد . در آمریکا
هم همینطور است ؟»

- «فقط با من . آمریکائیهها را دوست دارد . میدانی او
پدرش يك آلمانی بود . يك پروس حقیقی و همان عقیده پوچ
آلمان بر تراز همه را دارد . سرو کله زدن با او بیفایده است .
بالاخره عقیده ای است که نمیتوان از سرش بیرون کرد»
که اینطور! پس این مرد این دختر خوشگل را گرفته
بود که برده خود کند . برده انگلیسی خود.

- «چندوقت است با او ازدواج کرده‌اید؟

- «دو سال . من درمی‌کی از هتلهای کار می‌کردم . میدانید

که او هتلهای زیادی دارد . اتفاق عجیبی افتاد . با فسانه زیاد شباهت دارد.

گاهی فکر می‌کنم راستی اینها را بخواب نمی‌بینم مثلاً
همینجا بادشش با طاق شیک ولو کس اشاره کرد
«نسبت بمن نیز خیلی مهربان است بمن هدیه‌های
خوبی میدهد .

در آمریکا از مردهای مشخصی است و این موضوع که
برای من که هر جا می‌رویم مثل خانواده سلطنتی رفتار میشود
لذتبخش است

- « باید باشد . گمانم او هم از این نوع زندگی
خوشش می‌آید؟

- «اوه بله . اگر سرویس مخصوص بویژه آماده نشود
اوقاتش تلخ میشود . می‌گوید وقتی کسی زحمت کشید و به
بالا ترین شاخه درختی صعود کرده حق دارد که از بهترین میوه
های درخت هم بخورد.»

خانم کرست نا گهان متوجه شد که دارد خیلی بی پرده
حرف میزند و بسرعت گفت «اما درحقیقت ، من نمیدانم که
اورا خوب شناخته باشم یا نه

بهر حال باید بروم لباسی تنم بکنم داشتم در عرشه کشتی
حمام آفتاب میگرفتم . خوب شما چرا نمیروید که حرکت
مارا از بندر تماشا کنید . یکدقیقه بعد منم بشما خواهیم پیوست
حرفهای زیادی دارم که درباره لندن از شما خواهیم پرسید.
از پشت او گذشت و دری را گشود . «در واقع اگر شما آدم حساسی
باشید ، گمانم شبها برایتان اینجا زیاد خوش نگذرد.

باند تشکری کرده از در بیرون آمد و بعرشه کشتی رفت
عرشه پر از نیمکت های ظریف و قشنگ بوده و در گوشه ای هم يك
بار كوچك قرار داشت . و نا گهان باند بنظرش آمد که این
آقای کرست باید يك شراب خوار افراطی بوده باشد.

در روابط بین زن و شوهر نا هما هنگی دردناکی بچشم
میخورد. و رفتار زن به مرد بیشتر رفتار برده ای باارباب شباهت
داشت و بدون شك دختر بینوا داشت جریمه سرگذشت
افسانه ای، خود را میپرداخت.

کشتی بسرعت از بندر دور میشد و باند تصور کرد سرعت کشتی بیش از ده گره دریائی بوده باشد . و با این ترتیب بزودی به « نورت پوان » میرسیدند و قدم به آب های آزاد می نهادند .

باند بی اراده افکارش متوجه خاتم الیزابت گریست خوشگل گردید .

انکار که يك تابلوی نقاشی بود - اما کجاسردی يك تابلو در بدن گرم چهره نوازشکر او وجود داشت . حدود سی سال داشت و مسلما اگر از این حدود کمتر نبود ، بیشتر هم نبود و بهر حال توانسته بود خللی در زیبایی او بوجود آورد .

بهترین و جالبترین چیزی که داشت گیسوان بلونندش که بنگردنش ریخته بود اما ظاهرا او خودش هیچ توجه یا آگاهی از این موضوع نداشت و باند کم کم متوجه شد که اصولا آثار عشوه ای در رفتار این زن نیست . همیشه با نگاه خیره ، آرام مقابل شوهرش می ایستاد و باو خیره می ماند ، نه ماتیکی بلب میزد نه لاک بناخنش می مالید و نه زیر ابروانش را بر میداشت .

آیا آقای کرسٹ دستور داده بود کہ اینطور باشد ؟
شاید . باند شانه هایش را بالا انداخت . در واقع زوج مناسبی
بودند يك همینگوی با صدای بوگارت . و دختری بی هنر و
خوشگل .

باند فکر کرد کہ این همه خشونت مرد نباید چیزی جز
يك تظاهر و عادت ساختگی بوده باشد . و مسلمانزندی با این
مرد ضمن این چهار پنج روز کار ساده ای بنظر نمی آمد .

- « خوب چطور ی رفیق ؟ » این صدای آقای کرسٹ
بود کہ خم شده و بدمخزن سوخت نگام میکرد . « بازنی کہ
من با هاش زندگی میکنم چه کرده ای ؟ حتما گذاشتی کہ
همه کارها را بتنهایی انجام دهد . خوب چرا نکنی ؟ مگر
نه اینکه آنها برای مرتب کردن کشتی آفریده شده اند ؟
فیدو دارد کشتی را راهنمایی میکند و من فرصتی پیدا
کرده ام کہ بیرون بیایم . » و بی آنکہ منتظر جوابی شود زانو
زد و کاملاً خم شد تا مخزن را ببیند .

- « خانم کرسٹ دارد لباس میپوشد . من خواستم نگاهی

بعرشه کشتی بکنم »

آقای کرست نگاهی بیاند کرد و گفت:

«بسیار خوب این کشتی صد پا طول دارد و بیست و یک پا عرض . دو موتور دیزل بقوه پانصد اسب دارد . حداکثر سرعتش چهارده گره دریائی است . مقدار کافی غذا و مشروب برای یکماه را میتواند در یخچالهای خود جای دهد تهویه دارد . آب خنك کافی برای دوش گرفتن هم که دارد خوب؟ حالا برویم جایگاه ملاحان را هم ببینیم و برگردیم»

باند نبال مرد در طول کشتی براه افتاد و خلاصه نیم ساعت بعد پیش خود اعتراف میکرد که زیباترین و لوکس ترین کشتی خصوصی است که بعمر خود دیده است . حتی حمام جاشویان کشتی هم دست کمی از حمام خود آنها نداشت و آشپز خانه بقول خود کرست بیزرگی اطاق نشیمن منزلش بود.

آقای کرست بدون در زدن وارد اطاق نشیمن شد .

لیز کرست پشت میز توالت بود و آقای کرست بالحن نرمی گفت «نه ! من فکر میکردم حالا مشغول جمع و جور کردن بساط مشروب هستی . و تو مشغول لباس پوشیدن و آرایش بوده ای»

- « متاسفم میلتون . داشتم میآدم . زیپ پیراهنم
خراب شد . » دختر باعجله قوطی پودر را برداشت و بطرف
دررفت و ضمن عبور لبخند و حشترده‌ای بهر يك از آن‌ها
زد .

- « چراغها از شیشه کورنیک است ، فرشها مکزیک
است ، این تابلوها مال داوخن است... » و باین ترتیب مراسم
معرفی کشتی ادامه مییافت . اما باند توجهی بحرفهای آقای
کرست نداشت بلکه نظرش چیزی جلب شده بود که درجائی
تقریباً دور از نظر از میز گوشه اطاق ، جائیکه تختخواب دو
نفره آنها قرار گرفته بود آویزان بود . يك شلاق باریک بطول
می‌چهل سانتیمتر و يك دسته چرمی داشت . این شلاق
دم استنقوری بود :

باند بی‌اراده بطرف تختخواب رفت و شلاق را برداشت
انگشتش را بنوک خاردار آن زد و گفت :

- « اینرا از کجا پیدا کرده‌اید ؟ من امروز صبح یکی
از این حیوانات را شکار کردم . »

- « بحرین . عربها از آن برای تنبیه زنهای خود استفاده

میکند . من تا حال بیش از يك ضربه با آن به لیز نردم . ولی
نتایج باور نکردنی دارد اسم آنرا چوب تعلیم گذاشته ایم .
باند شلاق را بجایش گذاشت . نگاه تندی با آقای کرست
انداخت و گفت :

« که اینطور ؟ در سیشل که اهالیش جان سختی دارند
داشتن این شلاق هم جرم است . »

کرست بالحن بیتفاوتی گفت . رفیق این کشتی از
ایالات متحده است . بهر حال بیا برویم مشروبی بخوریم .

آقای کرست قبل از ناهار سه کیلاس و دکای یخدار و
مقداری آبجو با گوشت خورد . چشمان آبیشان کی تیره تر

شد و شفافیت خاصی پیدا کرد . اما صدایش همچنان ملایم
ماند و بشرح مسافرت و علت آن پرداخت . « بله رفقا ما در

آمریکا این موسسه را برای استفاده بچه ها درست کرده ایم ،
آدم يك موسسه ای درست میکند مثل همین ، موسسه کرست

بمنظور امور خیریه ، در اینصورت هم کار نیکی میکند و هم از
دست مالیاتچی ها در امان میماند . بهمینجهت من ده میلیون

برای این موسسه خرج کردم و چون از دریا کشتی رانی خوشم
میآید در هیلتون خرج کردم و این کشتی را درست کردم و

به «اسمیت سنیان» مدیر انستیتو گفتم که باین کشتی برای او انواع حیوانات را جمع خواهم کرد و بدین ترتیب سه ماه از سال تعطیلات خوبی دارم که برای من ارزشش از ماه عسل هم بیشتر است ،

سپس ، نگاهی بروی مهمانانش کرد و گفت « منظورم را فهمیدید ؟

فیدل سرش را تکان داد و گفت :

« کار خوبی است ، اما موضوع این گونه های نایابی اشکال نیست . آیا با آسانی پیدا میشود ؟ مثلاً اسمیت آمد و خرسی خواست با صدفی خواست میتوان باین سادگی ها پیدا کرد ؟

آقای کرست سرش را تکان داد و گفت : « دوست عزیز انگار تو دیروز بدنیای آمده ای . پول که بود همه چیز پیدا میشود . از تو خرسی میخواهند ؟ چیزی نیست برو بیک باغ وحش و یک خرس بخر .

صدف میخواهند ؟ کسی این صدف را دارد . آنقدر پول باو پیشنهاد میکنید که خودش با هزار دعا و التماس حاضر

میشود آنرا بفروشد ! گاهی با دولتها سوء تفاهمی پیدامیشود و علتش اینست که خرید و فروش یا شکار بعضی حیوانات قدغن است.

حالا مثالی بزنم . من دیروز بجزیره شمارسیدم و يك طوطی سیاه از جزیره (پراسلین) احتیاج دارم .

يك لاک پشت بزرگ میخواهم . بانواع صدفهای این ناحیه مشتری هستم و بالاخره باین نوع ماهی که درپیش هستیم احتیاج دارم و حیوان اولی قانونا گرفتنش ممنوع است . دیشب پس از تحقیقات در شهر بفرماندار شما تلفن کردم . میدانستم که برای ساختن استخری برای تعلیم شنا بیول احتیاج دارید . من از طرف موسسه برای ساختن آن پیشنهاد کمک کردم . چقدر پنج هزار ده هزار ؟ بسیار خوب چك ترا نوشتم . ضمن تحویل آن آهسته متذکر میشوم که من یکی از این طوطیهای سیاه و لاک پشتهای بزرگ این ناحیه احتیاج دارم ، میدانم که قانونا گرفتشان ممنوع است . اما میخواهم بآمریکا و بمدیر انستیتو بیرم . فرماندار راضی شد و دست همدیگر را فشردیم خوب ؟ موقع برگشتن با آقای آبندانا تماس میگیرم و طوطی

ولاك پشت راتحويل ميگيرم گيرم ودر مورد صدفها سخن را شروع ميكنم .

اين آينداناى تاجر كسى است كه از كود كى بجمع كردن اين صدفها مشغول بوده است . آنها را بمن نشان ميدهد و من انواع ايزابلا ، وماپارا كه سپرده اند حتما پيدا كنم از آنها جدا ميكنم .

اما متاسفانه او حاضر بفروش نيست . ارزش آنها براى او فوق العاده است . و از اين حرفها . بجهنم ! من فقط نگاهى به آبندانا ميكنم و ميگويم چند ؟ نه نه او اصلا فكر فروش آنها را هم بمغز خود راه نداده است .

من دفترچه چك را بپرون مياورم و يك چك پنجهزار دلارى نوشته و مقابل چشمان او ميگيرم . اما نگاهى ميكند پنجهزار دلار ! مقاومت ناپذير است ! چك را ميگيرد و در جيب ميگذارد . آيا باور كردنى است ؟ و باين ترتيب صدفها را بر ميداريم و ميزنم بچاك .

آقاى كرست بيشتي صندلى تكيه داد و افزود :

نظر شما چيست رفقا ؟ ظرف ييست و چهار ساعت من سه

جزء از لیست خود رانیه کزده ام !

عجیب نیست جیم ؟

باند گفت :

وقتی بآمریکا رسیدی حتما مدالی بتو خواهند داد.

اما موضوع این ماهی چه میشود؟

آقای کرسٹ بلند شد بطرف یکی از شکافها رفت و

يك ورقه تاپ شده باخود آورد . « نگاه کنید . اینجا

نوشته .

- هیلدر براند ریبرینی - توسط هیلدر براند در سال

۱۹۲۵ باتور در نواحی جزیره شاگرین صید شده است،

سرش را بلند کرد و افزود .

« ظاهرا ماهی از نوع سنجاب - ماهی است تنها گونه

ای که کشف شده همین است .

۶ اینچ طول دارد . رنگش مایل بچهره ای است .

باله‌های پشتی و سینه‌ای قرمز و راه راه و باله دمی سیاه است.

چشمها بزرگ و آبی تیره اگر پیدا شد باید هنگام گرفتن

مواظب بود چون باله‌های آن برخلاف انواع دیگرش تیز و

برنده است . باسوابق پرفسور معلوم میشود که ماهی در عمق
سه پا در کنار جنوبی جزیره پیدا شده . آقای کرسٹ کاغذ
راروی میز انداخت .

- «خوب رفقا . ما هزار میل مسافرت میکنیم چند هزار
دلار خرج میکنیم تا یک ماهی لعنتی چند اینچی پیدا کنیم
و دو سال پیش مردم «رونو» ادعا کردند که موسسه من قلابی
است !»

لیز حرف اورا برید و گفت : «مگر غیر از اینست
میلتون ؟ و در واقع جمع کردن این گونه ها برای فرار از زیر
بار مالیات است . مگر نه

و آقای کرسٹ با همان لحن گرم و گیرایش گفت :
درباره کارها شغلی و شخصی من نباید دخالت کنی . ظاهرا
امشب خود را باید آماده کنی که با چوب تعلیم دیداری تازه
کنی .»

دست دختر بطرف دهانش رفت چشمانش گرد شد و
گفت :

«آه . نه . نه میلتون خواهش میکنم .»

روز بعد هنگام طلوع آفتاب بجزیره شاگرین رسیدند
که ازدور میان افق منحنی شکل بصورت تپه سبز کوچکی
کم کم نمایان شد .

پس ازدور روز که در میان آبهای پهناور اقیانوس راه
پیمائی کرده بودند ، اینك رسیدن بخشکی لذت زاید الوصفی
برایشان داشت .

باند تا آن روزها هرگز افسردگی ندیده حتی اندیشه
آنها بخود راه نداده بود .

اما این کشتیرانی در میان سکوت مطلق روی صفحه
مشیشه ای وزلال دریا ، زیر آفتاب سوزان ، هوای گرم و بی
حرکت ، و ابرهائی که در گوشه و کنار آسمان پیدامیشدند
ونه بادی بوجود میآوردند و نه بارانی ، توانسته بود مزه
افسردگی هم بزبان بیاورد .

راستی آن قایقرانان بدبخت که شاید قایقشان روزی
بیش از يك میل هم نمیتوانست در این اقیانوس پهناور راه
پیماید چه کشیده اند .

باند ایستاده و تماشای ماهیهای پرنده مشغول بودو

جزیره اندك اندك رنگ حقیقی خود را نشان میداد . و باند با خود میانیدشید چه دلنشین خواهد بود پس از اینهمه نشستن خواهد اوانست قدم بزند و شنا کند و اقلاً چند ساعتی از دست این آقای کرست راحت شود .

کشتی بفاصله کمی از جزیره لنگر انداخت و فیدل باری آنها را با قایق بطرف جزیره برد .

شاگرین از اولین نمونه های جزائر مرجانی بود . اطرافش راشن و خس و خاك گرفته و بفاصله پنجاه یارد از خشکی جاییکه سکوت مطلق دریا بهمهمه خفیف و مبهمی مبدل میشد ساحل کم عمق جزیره را احاطه کرده بود . وقتی از قایق پیاده شدند ابری از پرندگان مختلف از زمین بلند شد و باز بر زمین نشست .

بوی شدید آمونیاك از مدفوع پرندگان بمشام می- رسید . و جز پرندگان تنها ذیروحی که بچشم می خورد خرچنگهایی بودند که در میان علفها و شن درهم میلولیدند انعکاس نور از شنهای سفیدچشم را آزار میداد و آقای کرست فوراً دستور داد چادری زدند و خود در آن نشست و بسود

کردن سیگارش پرداخت .

وقتی باند وفیدل ماسکهای خود رازده و در جستجوی ماهی مطلوب خود را بآب زدند . خانم کرسر هم در آب شنا میکرد و برای خود صدف جمع میکرد.

وقتی کسی زیر دریا بجستجوی چیز مخصوصی است خواه صدف و خواه ماهی یا مرجان و غیره باید تمام حواسش را متوجه همان چیز کند و گرنه جستجویش با احتمال قوی به نتیجه خواهد ماند و رنگهای مختلف دریا و حرکات کونا کون آن تمام وقت حواسش را پرت خواهد کرد.

باند وقتی خود را بآب میزد تنها یک تصویر در مغزش بود تصویر ماهی کوچکی بزرگی شش اینچ ، با چشمهای درشت و بدنی سرخ و سیاه .

آقای کرسر خود را با آنها رساند و گفت : «اگر وقتی دیدید فریادی بکشید و باقی کارها با من . من در چادر چیزی پیدا کردم که بهتر وسیله گرفتن ماهی است.»

باند مکشی کرد تا جشمانش استراحتی کند . آب بقدری سنگین بود که او را بدون حرکت در سطح خود نگاه میداشت.

بی اراده یکی از تخمهای مرغان دریائی را برداشت و شکست
با خود اندیشید. راستی چه احمقانه است که ماهی را او پیدا
کند و سودش را کرسٹ ببرد! آیا ممکن بود که اگر پیدا
میشد کرسٹ چیزی نگوید؟

باند دوباره بحر کت در آمد و ابن پارانکارش متوجه
لنز کرسٹ شده بود.

او روز قبل رادر بستر گذارانده بود. آقای کرسٹ
میگفت سرش درد میکند. آیا امکان داشت که روزی دختر
انتقام خود را از مرد پس بگیرد؟ نه. اوزن ملایم و سازگاری
بود.

آیا ممکن بود که روزی چاقو یا تفنگی پیدا کند و
موقعی که کرسٹ دست بسوی شلاق میبرد او را بقتل رساند؟
نه. آقای کرسٹ سلیقه خوبی در انتخاب زن داشته است. زنی
بیخبر از همه چیز و همه جا. آیا چطور بود که باند او را
از خواب غفلت بیدار کند؟ آیا خنده آور نبود! چطور ممکن
بود. مثلاً میشد بگوید:

آهای لنز، اگر میخواهی شوهرت را بکشی. کاملاً

باند لبخندی برای خودزد . اینها بتوجه ؟ خودت را
 قاطی کارهای خصوصی مردم نکن شاید زن دوستش دارد -
 شاید ما زوشیست باشد اما باند میدانست که جواب
 دادن باین سئوالها کار ساده‌ای بود . او دختری بود که در
 میان وحشت زندگی میکرد . شاید اودر میان بیزاری و نفرت .
 کسی نمیتوانست ازورای پنجره چشمان او که یکی دوبار
 بازو بعد بسته شد بیشتر از این حدسها چیزی درك کند .

باند کمرست را از مغزش بیرون کرد و سرش را بلند
 نمود تا ببیند چقدر از ساحل دور شده است .

فیدل هم تقریباً صد یارد باو فاصله داشت . باندو فیدل
 باهم بطرف ساحل رفتند و روی شنهای گرم دراز کشیدند .
 فیدل گفت . من درمسیرم جز ماهیهای معمولی چیزی
 ندیدم . اما شانس آوردم صدفی پیدا کردم که کلی ارزش
 دارد . يك طوطی ماهی آبی هم دیدم که حدود پانزده کیلو
 شاید وزن داشت . دلم نیامد بکشمش . اما اگر هم میکشتم
 اشکال بوجود می آمد ، دوسه تا کوسه هم دیدم که دوجزیره

کشت میزدند . و وجود خون حتماً آنها را بطرف شکار جلب میکرد . خلاصه حالا مایلم چیزی بخوریم یا بنوشیم . پس از آن میتوانیم جستجوی دیگری هم بکنیم

برخاستند و در طول ساحل بطرف چادر رفتند . آقای کرسر صدای آنها را شنید و برای ملاقاتشان از چادر بیرن آمد . چیزی پیدانشد . ها؟ دستش را با ناراحتی روی بازوی خودش زد . «این پشه لعنتی هم مرا گزید . عجب جزیره نفرین شده ای است . لیز بوی فضولات را تحمل نکرد . برگشت بکشتی . گمان میکنم بهتر است یکبار هم شانس خود را آزمایش کنید و بعد اگر نتیجه نگرفتیم از این جهنم در برویم بروید آبجویی چیزی از یخدان پیدا کنید بخورید . فکر میکنم بهتر است من هم این دورو برها سروکوشی آب بدهم .» فیدل و باند در چادر گرم نشستند و جوجه ای را با آبجو خورده و در ضمن آقای کرسر را که در نواحی کم عمق مشغول جستجو بود . تماشا نمودند . فیدل گفت «

البته صحیح است . این جزیره ها جاهای بسیار بدی هستند . چیزی جز خرچنگ و پرنده در آن پیدا نمیشود .

این فقط اروپا ثیان خونسرد هستند که خواب این جزایر را می بینند و گرنه بشرق کانال سوئز هیچکس هوس این جور چیزها نمیکند . خانواده من تقریباً ده تا از این جزیره ها دارد که هر کدام توش دهکنده ای هم دارند و در آمد خوبی نیز از نارکیل این جزایر بدست می آورند . ولی بهر حال تمام این جزایر را حاضرند با ساختمان کوچکی در درباریس یا لندن معاوضه کنند !

باند خندید و گفت

« پس يك آكهی در مجله تایمز چاپ كن مشتری پیدا

میشود .. »

ناکهان فریاد کرست ازدور بگوش رسید و باند افزود
 « باز هم این مردخه هواری میکشد . معلوم نیست عوض هوار از براند چه چیزی گرفته . شاید يك « گیتار ماهی » است : » سپس
 ماسك خود را برداشت و بطرف اودوید .

آقای کرست در حالیکه تا کمر در آب بود در کنار ه ای ساحل ایستاده بود . و با انگشتش بآب اشاره میکرد .
 باند آهسته پیش رفت . فرشی از گیاهان دریائی در

سطح آب گسترده بود و انواع پروانه ها روی آن می نشستند و می پریدند .

ماهیهایی کوچکی دور بر باند شنا می کردند . نا کهان يك مار ماهی زهری از سوراخی در ته دریا بیرون آمد . از میان دهان نیمه بازش در ردیف دندان تیز دیده میشد . و باند نا کهان متوجه شد که پاهای پشم آلودی کمرست فاصله چندانی از دندانهای تیز مار ماهی ندارد .

باندانیزه اش حمله ای به مار کرد . اما مار آنرا از نظر ناپدید شده بود . باند بسطح آب دراز کشید و چشمانش را به دریا دوخت ، چیزی برنگ آبی سیرو قرمز از دورها پیدا شد و پیش آمد يك ماهی بود . آمد وزیر اندام باند دورزد و خودی نشان داد . چشمان درشت آبی تیره داشت . ماهی بدون هراس گشتی زد و مانند هنرپیشه ای که رل خود را روی سن ایفا کرده باشد . صحنه را ترك گفت و بمیان علفها خزید . باند از سوراخ مار دور شد و بایش را بزمین گذاشت . ماسك خود را در آورد . و به آقای کمرست که ایستاده و با بیحوصلگی او را نگاه میکرد گفت .

«بله درسته . بهتر است زود از اینجا بروید . او تاو-
حشترده اش نکنند جائی نمیرود .
این ماهیها بجائی که عادت کردند علاقه دارند و جای
دیگر نمیروند .»

کرست هم ماسکش را در آورد «لغنتی . پیدایش
کردم !» و بآرامی دنبال باند بساحل رفت . فیدل منتظرشان
بود . و کرست بلحنی یچگانه ای گفت

«فیدو . من پیدا کردم . من - میلتن کرست . شما
اینقدر جستجو کردید اما من فقط یکبار ماسک شما را برای
اولین مرتبه بچشم زدم و پیدایش کردم .»
فیدل گفت «خیلی خوب آقای کرست . حالا چطور
بگیرمش ؟»

«آها . من فرمول آنها را یاد گرفته ام . یکی از
دو ستانم بمن گفته . فرمول گرفتنش (دوتنون) است . از
ریشه گیاهی درست میشود . همان است که در برزیل برای
ماهیگری بکار میرود . آنها در محلی که ماهی شنا میکند
میریزند ، نوعی سم است . و ماهی فوراً در همانجا حاضر خواهد

شد. رنگهای بدن ماهی منقبض میشود و میمیرد • می فهمی
سپس رویباند کرد و افزود

« حالا جیم تو برو مواظب باش ماهی در نرود • من و
فیدل دوا را می آوریم • وقتی گفتی دوا را خواهم ریخت •
خوب ؟ اما ترا بخدا مواظب باش سرفقت دستور بدهی • از
این دارو زیاد ندارم فهمیدی ؟ »

باند گفت « خیلی خوب، و آهسته بطرف دریا رفت و
بطرف جائی که ماهی دا دیده بود شنا کرد •

سر مار ماهی باز از سوراخش بیرون آمده بود • ناگهان
هیلدر براند چنانکه کوئی با باند قرار ملاقات دارد دوباره
پیداشد • از پشت شیشه های ماسک نگاهی بچشمان باند کرد
و انکار از آنچه دیده بود ترسید چند بار دور سنگها کردید
و میان علفها فرورفت •

ناگهان میدان دید باند حرکات خفیفی پیدا کرد • يك
اختاپوط كوچك كه خود را بشکل مرجان مستتر کرده بود
حرکتی کرده و در شنها فرورفت.

خرچنگها چند قدم جلوتر آمده و بشماشای او پرداختند

ماهیهای کوچکی که دورپاها وانگشتان اوجمع شدند.
 باند يك تخم پرنده دریائی راشکست و درآب ریخت
 و ماهیها بهوای غذای بهار از دورپاهای او کنار رفتند .
 باند سرش را بلند کرد و کمرست را دید که بیست قدم
 دورتر از او در حالیکه ظرفی بدست داشت آماده ریخن دارو
 بود .

«آهای بریزم؟»

باند سرش را تکان داد وقتی آمد انگشتم را بلند
 خواهم کرد . آنوقت بسرعت ظرف را خالی کن
 - «خیلی خوب جیم»

باند سرش را پائین انداخت . اجتماع کوچکی بود و
 همه بکار خود مشغول بودند .

چند لحظه بعد برای گرفتن يك ماهی كوچك كه
 برای موزه ای فرسنگها دور از آن جزیره لازم بود، صداها
 بلکه هزارها حیوان كوچك بكام مرك فرومیرفتند .
 وقتی باند علامت میداد . داروی مرك در دریا پخش
 میشد و حیوانات كوچك را بسوی مرك میکشاند .

باند باخود فکر کرد . سم چقدر دوام خواهد داشت ؟
تاچه مسافتی تاثیر خواهد کرد ؟ و شاید نه تنها هزارها حیوان
بلکه دهها هزار حیوان دریائی را خواهد کشت .
ماهیهای کوچک و متنوعی بیوی تخم مرغ شکسته دور
برباند پیدا شدند .

گاهی ماهیهای بزرگ برای سد جوع این ماهیهای
کوچک را شکار میکردند .

اما اینک يك شکارچی بزرگ يك انسان قصد کشتن آنها
را داشت . انسانی که گرسنه هم نبود و فقط بقصد تفریح آنها
را میکشت .

دوپای قهوه ای در میدان دید باند پیدا شد . سرش را بلند
کرد .

فیدل باری بود که باتور بزرگی کنارش ایستاده بود .
باند ما سکش را بلند کرد . « انکار من برای بمباران ناگزرا کی
علامت خواهم داد !

– « ماهیها حیوانات خونسردی هستند . چیزی احساس

نمی کنند . »

- «از کجا میدانی . من جیغ آنها را وقتی زخمی میشوند شنیده‌ام.»

- «میدانم . میدانم ؟ من عمرم بشکار حیوانات و ماهی گذشته‌است:»

باند بخودش فکر کرد که دلش نمی‌آمد استینق‌ری را بکشد درحالی‌که آن يك حیوان موزی بود. اما اینها به ماهیهای کوچک‌بی‌آزارها ترجمه نمیکردند.

کرست گفت : «هی ! چه خبراست . سرت را بنداز پائین حالا موقع ورزدن نیست.»

باند ماسک خود را گذاشت و باز بروی آب دراز کشید ناگهان سایه محو و قرمز حیوان را دید که از میان علفها بیرون آمد .

ماهی بطرف او آمد و بهیکلش خیره ماند . باند از توی ماسکش گفت : «برو کم شو . حیوان» و نیزه‌اش را بطرف ماهی تکان داد. ماهی در میان علفها خزید و گم شد باند سرش را بلند کرد و انگشت خود را بلند نمود و ناگهان مایع روغنی قهوه‌ای رنگ بسطح دریا پخش شد.

باند سرش را روی آب گذاشت . ناگهان وضع دریا
دگرگون شد . ماهی ها مثل برکهای سنگین خزان در قعر دریا
ریختند . و بیحرکت ماندند . مار ماهی لزو و راخش بیرون
آمد چند لحظه دهانش باز ماند سپس روی شن ها غلطید .

لَاك پشت تفلائی کرد و پشت افتاد . اختاپوط استار
مرجانی خود را از دست داد و رفت . و چند لحظه بعد سطح دریا
از انواع ماهیها و حیوانات دریائی پر شد . يك ماهی بزرگ
چند بار بسختی حرکتی بخود داد و جان سپرد .

دستی بشانه باند خورد و گریست گفت « باند از ماهی
لعنتی ما خبری نشد؟ »

- نمیدانم شاید قبل از ریختن فرار کرده است من دارم
دنبالش میگردم .

باند بی آنکه منتظر جواب گریست شود سرش را در
آب فروبرد .

هنوز مرك و میر ادامه داشت . اما مهم این بود که
ماهی مطلوب را او نجات داده بود . اما نه . او اشتباه میکرد
چون ناگهان سایه قرمزی از دور پیداشد .

هیلد براند تنبلانه بطرف او شنا می کرد و با پای خود بطرف
دام مرك ما آمد.

باند بدون توجه به کمرست دست آزادش را بلند کرد
و محکم بآب زد. ماشه نیزه را کشید و نیزه بطرف ماهی رفت
فایده نکرد.

باند پاهایش را بر زمین گذاشت و بطرف ماهی رفت.
ماهی سرخ و سیاه ناگهان ایستاد. آنگاه با سرعت تمام بطرف
باند آمد زیر پایش چرخ می زد و بسر نوشت ماهیهای دیگر
دچار شد.

باند ناچار خم شد و آنرا گرفت. و حتی کوچکترین
آثار حیات در وجود حیوان نبود. ماهی را کف دست خود
گرفت و باز زیر آب برد تا رنگهایش را دوباره امتحان کند.
سپس بطرف کمرست رفت و گفت: «اینهاش» و ماهی کوچک
را بدست اوداد و بطرف ساحل شنا کرد.

آن شب وقتی کشتی از جزیره برافنااد کمرست گفت:
آهای لیز. امروز روز عجیبی بود. آخرین هدف را هم زدیم و
فردا میتوانیم از این جزیره های جهنمی رفته و باز سوی تمدن

برگردیم و امشب راجشن میگیریم.

حالا باید به نایرونی برویم و از آنجا با هوایما ویک -
راست بسوی رم ، ونیز ، پاریس یا هر جا که بخواهی پرواز
کنیم .

گونه‌ها و چانه دختر ك را نیشگون گرفت و بوسه‌ای
از او گرفت .

باند چشمهای دختر رامیپائید . کمرست دختر را ول
کرد و او صورتش را مالید . گونه‌هایش هنوز سفید بود و جای
انگشتان مرد بر آنها پیدا بود ،

«ای میلتون خفه‌ام کردی ، تو خودت از قوت بازویت
خبر نداری ولی بهر حال بیا جشن بگیریم . گمان میکنم
خالی از تفریح نباشد و بعد هم پاریس . چطور است ؟ بشام چه
دستور بدهم ؟»

- «خاویار . یکی از آن بسته‌های دوپوندی با مخلقاتش
و شامپانی قرمز .» رویانند کرد و پرسید .

- «چطور است رفیق ؟

- «عالی است .»

صحبت را عوض کرد و پرسید . « باما هی چه معامله کردی ؟ »

« انداختم تو (فورمالین) روی عرشه کشتی است . گذاشته‌ام کنار شکارهای دیگر که اینجا و آنجا پیدا کرده‌ایم .

بما گفته‌اند بهمین طریق از حیوانات نگهداری کنیم و وقتی بر کشتیم يك کفرانس مطبوعاتی تشکیل خواهیم داد و ما جرا را بتفصیل شرح خواهیم داد . »

کرست آن شب خیلی مشروب خورد . صدای ملایم همفری بو کارنیش ملایمتر و نرمتر شده بود . سرش با بی فیدی روی شانه‌هایش می افتاد . بسختی میتوانست سبک‌ار خود را روشن کند . حتی يك لیوان مشروب را از روی میز انداخت .

پس از شام نخستین هدف جیمز باند بود که کرست سوال پیشش کرده گفت .

« امروز در دنیا سه نیروی اصلی وجود دارد ، آمریکا ، روسیه و چین . مجموع این سه ، بازی پو کری است که ممالک

دیگر رادر آن راه نیست و حتی کارت هم بدستشان نمیرسد ،
البته ممالك کوچکی مثل انگلستان که زمانی برای خود
نیروی قابل ملاحظه‌ای بود ، بازیکنهائی بودند که گاه بگاه
ببازیشان می‌گرفتند .

اما انگلستان جای خوبی است . مردم خوب و ورزش
خوب دارد و ساختمانهای قدیمیش بعلاوه ملکه‌اش دیدنی
است . فرانسه ؟ این مملکت فقط بخاطر خوراك خوب و
زنهای سهل‌الوصول معروف است . ایتالیا ؟ آفتاب کرم و
اسپاگنی . آلمان . این مملکت باز دل و جراتی دارد گرچه
در دوجنگ گذشته قسمت اعظم جراتشان از بین رفت .

کرست بعد دربارہ ممالکی که بیادش می‌آمد حرف
هائی زد .

باند کاملاً از بحث او خسته شده بود و گفت : « نظر
شما خیلی ساده و ابتدائی بود . و مرا یاد مثلی می‌اندازد که
درباره امریکا شنیده‌ام . مایلید بشنوید ؟

– « البته . البته ، »

– « می‌گویند امریکا ازدوره کودکی بدوره پیری

پریده و از جوانی چیزی ندیده است.»

چشمهای کُرسِت باز و متحیر ماند . بالاخره گفت :

«چرا جیم .» سپس رو بزنش کرد و افزود :

«لِیزِ یادم هست توهم بکبار گفتی امریکائیا نوعی

بیچگی از سر و وضع و اخلاقشان پیدا است .» یادادت

هست ؟

لِیزِ نگران شد «آه میلتنون از کجا یادت آمد میدانی

که من آنرا در مورد داستانهای فکاهی یکی از روزنامه‌ها
گفتم .»

مسلمانان با حرف باند موافق نیستم . بهر حال يك

شوخی بود . نه جیمز ؟

«بله درست است همانطور که آقا کُرسِت گفت

انگلستان جز خرابه و ملکه‌اش چیزی ندارد ! حرف من هم

شوخی بود.»

«کُرسِت هنوز بدختر نگاه میکرد » چرامیترسی لِیز!

شوخی بود .»

باند متوجه شد که حالا بایدیش از يك بطرالکل از

انواع مختلف بخصوص ویسکی درشکم او وجود دارد . باند
بنظرش آمد اینك طولی نخواهد کشید که مشتش در فك
مردمست فرود خواهد آمد .

اینك فیدل مورد حمله قرار گرفته بود کرسه میگفت
فیدو این جزائر شما . وقتی من راجع بآنها چیزهائی خواندم
فکر میکردم میخی را با چکش در مغزم میکوبند . این جزیره ها
فایده شان چیست ؟ من تعجب میکنم که مردی «مثل تو چرا از
اینجا فرار نکرده شنیدم یکی از فامیل های تو صد تا بچه نامشروع
دارد . چیز جالبی نیست؟» -

فیدل گفت «عموی من بود . (کاستن) باقی فامیل مثل
اونیستند . ثروت ما را بیاد داده»
- «ثروت شما ؟ باؤد این چه میگوید منظورش
صدقه است؟»

فیدل گفت «نه ثروت ما فقط صدف نیست گرچه حدود
صد سال قبل کار عمده ما صید صدف و مروارید بود
- حتما خودتان بعنوان کارگر کار میکردید کاشکی منهم
در فامیل خودم همچو طرز فکری ایجاد میکردم . «نگاهی به

زنش کرد . لبهای او هنوز آویزان بود .

باند پیش از آنکه گریست دوباره صحبت خود را شروع
کند صدلی خود را عقب کشید ، بلند شد و از اطاق خارج شده
در راپشت سرش بست .

ده دقیقه بعد باند صدای آرام پائی بگوشن رسید .
برگشت و لیز را مقابل خود دید که وقتی کنار او رسید بلحی
آرامی گفت

«گفتم باید بروم بخوابم . اما بعد دیدم بهتر است اینجا
بیایم و بینم چیزی لازم نداری . میترسم میزبان خوبی نبوده
باشم راستی شما باین که بیرون می خوابید اهمیت نمیدهید؟»
«من از اینکار خوشم می آید . من هوای آزاد را از
اطاق بیشتر دوست دارم . تماشای این همه ستاره لذت زیادی
دارد . من تا حال اینهمه ستاره ندیده بودم »

– «منهم همینطور آخر وقتی کوچک بودم همیشه فکر
میکردم که ستاره ها سوراخهای آسمان هستند . فکر میکردم
که زمین پاکت زرگی کشیده و پشتش چراغ روشن کردند
بودند و ستاره ها نور این چراقها بودند که از سوراخهای

پاکت بیرون میزد. آدم وقتی بچه است فکر های عجیبی میکند.

نگاهی به باند کرد و انگار منتظر بود که باند با جواب خود دماغ او را سوزاند.

- «حق باشماست. آدم نباید همه حرفهای دانشمندان را باور کند. آنهم همه چیز را بفرنج میکنند. خوب آنموقع شما کجا زندگی میکردند؟»

- «در (زینک وود) توجنگل. جای خوبی بود مخصوصاً برای بچه ها من دلم میخواهد یکروز دوباره بآنجا برگردم»
- «اما شما از آن روزها خیلی فاصله گرفته اید.»
زن دستش را دراز کرد دست باند را گرفت «نه اینطور نیست. شما نمی فهمید، لحنش ملایم تر شد و افزود.

من نمیتوانم تحمل کنم چیزی را. که دیگران دارند از دست بدهم - چیزی که مردم عادی دارند، خندید و گفت «باور نخواهید کرد. اما برای من همچو دقایقی، یعنی اینکه کسی را داشته باشم که مثل حالا چند دقیقه با او صحبت کنم، خواب و خیالی بیش نشده است چیزی است

که خیلی وقتهاست فراموش کرده‌ام .
دست باند زافشردو باعجله گفت
«متاسفم . اما دلم اینطور میخواست . میروم بخوابم ،
صدای نرمی با کلمات شمرده گفت
«خوب چه خبر ؟»

کرست در چهار چوبه درایستاده بود . پاهایش را گشاد
گذاشته و دستهایش را بالای سرش بچارچوبه تکیه داده بود .
هوای خنک اطاق از میان در بیرون زد و روی عرشه پخش
شد .

کرست قدمی جلو آمد و در راپشت سرش بست .
باند نیز قدمی بسوی او رفت . و دستهایش بالا قیدی
آزپهلو هایش آویزان بود . نقطه حساس شکم کرسب را نشانه
رفت . و گفت

«مواظب حرف زدن باش آقای کرست » شکر کن
که تاحال سالم مانده‌ای به بخت خودت پشت پا زن . خیلی
مستی برو بخواب .»

سر کرست از باند بطرف زنش چرخید «دهه ! این بچه

روباش ! سوتی نفره‌ای از جیبش در آورد و گفت
«ایز این حتماً از قضیه خبر ندارد. کاش باو میگفتی آن
دو تا کارگر مداد نیستند که استخدا مشان کردم ،
بعد بیاند برگشت و گفت

«رفیق . اگر حرکت کنی سوت را خواهم زد . فقط
یکبار . و میدانی چه خواهد شد ؟ کار آقای باند لعنتی تمام
است ! » بهر یا اشاره کرد و گفت «

بله جائی خواهی رفت که دیگر شانس‌رهای نخواهد
بود - چه سرنوشت بدی برای جیم عزیز که آنقدر مشتاق
بودیم »

کرست حرکتی کرد و گفت «حالا چطور است باز
رفیق شویم برویم چرتی بزنینم » سپس رو بزنش کرد و گفت
«ایز وقت خوابست

- «بله کرست . شب بخیر باند» بی آنکه منتظر جوابی شود
همراه کرست وارد اطاق کشتی شد .

کرست دستش را برای باند بلند کرد و گفت «سخت
نگیر رفیق . ازمن که دلخور نیستی ؟ ها؟»

باند چیزی نگفت فقط نگاه خیره اش بروی کمرست
باقی ماند . کمرست لبخندی زد و گفت

«پس خیلی خوب» وارد سالن شد و در را بست . باند
از پنجره او را دید که با انتهای سالن رسید و چراغ را خاموش
کرد . روشنائی کریدور اطاق خواب اندکی ادامه داشت و
بعد آن نیز خاموش شد.

باند شانه هایش را بالا انداخت . چه مرد عجیبی ! آنگاه
بنرده های کشتی تکیه داد و بستارگان خیره شد . کوشید
تا افکار ناراحت کننده را از مغزش براند و استراحت کند .
نیم ساعت بعد و قتی باند تازه در حمام ملاحان دوش
گرفته و بیرون آمده بود و در پی ساختن رختخوابش بود جیغ
هراس انگیزی از کشتی بگوش رسید . صدای لیز بود باند
از در سالن وارد شد .

دستش روی دستگیره در اطاق خواب بود که مکتی
کرد . صدای ناله خفیف لیز و حرف زدن کمرست بگوش
میرسید . دستش را از دستگیره برداشت . بجهنم ! باو چه
مربوط بود ؟

آنها زن و شوهر بودند • باند آهسته از در اطاق دور شد
وقتی از سالن رده میشد جیغ لیز دوباره بلند شد • باند
سرعت از در خارج شد و در بسترش دراز کشید • چطور ممکن
بود زنی تا این حد ترسو و بیدل و حرات باشد :

باند کم کم خوابش میبرد • و نیم ساعت بعد موقعی که
تقریباً میان خواب و بیداری بود • بالای سرش صدای خرخر
کرست بگوش رسید

شب دوم پس از حرکت از بندر ویکتوریا هم کرست
نیمه شب از اطاقش بیرون آمده و در بنوئی که مخصوص او
ساخته شده بود خوابیده بود • اما آنشب او خرخر نمیکرد •
اینك خرناسهای او شبیه خرناس کسانی بود که در
منتهای مستی میکشند •

باند نگاهی بساعتش کرد • ساعت يك نیم شب بود •
اگر تاده دقیق خرناس قطع نمیشد باند ناچار بود بکوبه
باربی بروی و روی زمین بخوابد • گرچه امکان داشت صبح
عضلاتش از رطوبت یخ زده باشد •

باند به عقربك شبنمای خود نگاه کرد • فرصت تمام

شده بود . برخاست و هنوز مشغول جمع کردن لباسهایش بود که صدای سقوط چیز سنگینی روی عرشه بلند شد .

صدای سقوط بلند فاصله با حرکات تشنجی و دست و پا زدن کسی دنبال شد . آیا کمرست از تنو افتاده بود ؟

باند فوراً لباسهای خود را انداخت و از نردبان بالا رفت . همینکه چشمش به هیکل انسانی افتاد از پله های آخری جستی زد و خود را باو رساند . مردی پشت زیر نور مهتاب افتاده و پاشنه هایش را به زمین میحکوفت .

صورت مرد گرفته و خفه شده بود ، اما آنچه از دهان باز این مرد بیرون زده بود زبانش نبود .

این دم يك ماهی بود که از دهان کمرست آویزان بود !
يك ماهی برنگ سرخ و سیاه يك ماهی هیلد براند !

مرد مرده بود - و بدجوری مرده بود . وقتی ماهی در دهانش چسبانده شده بود او سعی کرده بود بیرونش آورد اما خارهای باله های ماهی در گونه های مرد فرو رفته و اینك خون از اطراف دهانش بیرون میزد .

باند مشمئز شد . مرگ در يك دقیقه گلوی کمرست را

گرفته بود . اما چه دقیقه‌ای !

باند بلند شد و بطرف جعبه‌های حیوانات رفت . سر پلاستیکی آخرین جعبه کنارش افتاده بود .
باند آهسته بادو انگشت خود آنرا برداشت و بازسر ظرف گذاشت . برگشت و سرنمش ایستاد . درنوع قتل که با استفاده از ماهی بصورت آلت قتل انجام گرفته بود نوعی دیوخی بی‌چشم می‌خورد . و این نشان میداد که شاید قتل از جانب زن بود .

اما فیدل باری ، با آنهمه تعصبش ممکن بود که پس از بیرون آمدن باند از اطاق مورد اهانت کمرست واقع شده باشد و مرگ نتیجه این توهین باشد .

باند نگاهی بدوروبرش انداخت . خرناس مرد برای هر يك از آن دو میتواندست علامتی بوده باشد .

برای عرشه از هردوسو نردبان وجود داشت . برای مرد ازورای صدای موتورها امکان نداشت که خرخر کمرست را بشنود .

اما در این میان شائیه تهمت بیش از همه متوجه خود

باند بود • و بهر صورت همه با هم در مخمصه افتاده بودند •
 باندنگاهی با طرف عرشه کرد • پائین راهروئی بعرض
 سه پا وجود داشت که در طول کشتی ادامه مییافت
 بین این راهرو دریا نرده‌ای بیلندی دوبا کشیده شده
 بود • بفرض اینکه نئوپاره شده بود ،
 آیا کرسرست میتوانست از روی عرشه غلطیده و بدریا افتد؟
 خیلی مشکل ، اما این تنها کاری بود که باند مصنوعاً با انجام
 آن پرداخت •

با کاردی که از آشپزخانه برداشته بود • یکی از طنا
 بهای نئورا برید و نئوازیك طرف آویزان شد •
 آنگاه بادستمالی لکه‌های خون و قطرات فرمالین ریخته
 را پاک کرد • اینك موضوع مهم سربنیست کردن خسد بود
 بزحمت جسد را لب عرشه آورد •
 خود از پله ه پائین رفت • و جسد وا کشید صدای
 سقط بلند شد و بعد کرسرست در امواج دریا از نظر ناپدید شده
 بود •

باند خود را بدر سالن رساند تا در صورتیکه ملاح

بصدای سقوط با نظرف می‌آمد بتواند خود را در اطاق بچسباند
اما حرکتی دیده‌نشده •

باند آه عمیقی کشید • باز بعرشه برگشت و برای
آخر بار نگاهی بموقعیت کرد •

چاقو کهنه خیس را پنهان کرد و بر ختخواب رفت
ساعت دونیم بود و ده دقیقه بعد باند بخواب عمیقی فرو رفته
بود •

آن روز با سرعت دوازده گره دریائی خود را بنورث
پوان رساندند .
ساعت تازه خود را بشش رسانده بود و آسمان از انوار
غروب رنگین بود .

دومرد ویک زن بنرده‌های کشتی تکیه داده ایستاده
بودند .

لیزا میانی باند و فیدل ایستاده بود لباس سفید و کمر بند
سیاهی بتن داشت دستمال خط خط سفید و سیاه بگردنش بسته
بود •

هر سه با فکر خود مشغول و نگران دور فیک خود بودند

که اسرارشان را برای خود نگامداشته بودند:

آن روز صبح که انگار در بیدار شدن بین این سه تن
مسابقه‌ای گذاشته شده بود حتی باند ساعت دهم با وجود
تابش شدید آفتاب از خواب بیدار نشده بود.

او دوش گرفت و پس از آنکه باراننده کشتی صحبتی
کرد رفت تا ببیند فیدل در چه حال است

او هنوز در رختخواب بود و بقول خودش خمار بود پرسید
آیا دیشب نسبت بکمرست خیلی خشونت بخرج داده و افزود
که از صحبت خود جز لحن خشن کمرست نسبت باو چیزی
بخاطر ندارد.

«جیمز یادت است اول درباره او بتوچی گفتم حالا با
نظر من موافقی؟ تو یکی از همین روزها کسی دهان او را
برای همیشه خواهد بست.

باند بی آنکه نتیجه‌ای گرفته باشد بطرف اطاق ناها
خوری رفت تا صبحانه خود را میل کند که در همین اثنا لیزاهم
وارد شد

لباس آبی بتن داشت کاملاً راجت و آسوده می نمود زیر

چشمانش از فرط شرابخواری آبی بود . سرپا مشغول خوردن شد و آهسته گفت :

راجع بموضوع دیشب معذرت میخواهم گمانم ناچار بودم کمی بیشتر مشروب بخورم . بهر حال کارمیلتون را فراموش کن او آدم بدی نیست فقط موقعی که گرفتاری می افتد بد میشود و روز بعد همیشه از کرده خود پشیمان است و خودت هم خواهی دید ،

وقتی ساعت یازده شد و هیچیک از آن دو حرفی از کمرست بمیان نیاوردند .

با اید تصمیم گرفت فتح باب کند و باین منظور نگاهی تند بلیز که روی عرشه روی شکم دراز کشیده و مجله میخواند کرده و گفت :

«خوب شوهرتان کجاست تا حال خوابیده

زن اخمهایش را درهم کشید «گمان میکنم خوابیده باشد رفته در نوب خوابد نمیدانم کی

فیدلی آنکه نگاهی بکند گفت «گمان میکنم در ماشین خانه است .

باند گفت : اگر تاحال روی ننو خوابیده باشد، مسلماً
چار آفتابزدگی خواهد شد .

ولیز جوابداد « آه حیوونی میلتن ! فکر آنرا نکرده
بودم . بروم ببینم »

زن از پله های نردبان بالا رفت . وقتی بلبه بام کشتی
رسید ایستاد و بانگرانی فریاد زد :

- « جیم اینجا نیست . ننو هم پاره شده . »
باند گفت :

- « شاید فیدل راست می گفت . بروم نگاهی بمشین .
خانه بکنم . » و بطرف جایگاه هدایت رفت . فریتد مستخدم
ورائنده آنجا بود . باند گفت :

- « آقای کرستر اندیدی ؟ »

و فریتد با حیرت گفت :

- « نه قربان . چیزی شده ذ »

باند بانگرانی پاسخ داد .

« بیا . دور و بر نگاهی کن بین کجاست . ننویش پاره

شده خودش هم نیست . بیا . زود باش »

وقتی نتیجه معلوم شد . لیز دچار غش و بیهوشی شد و
باند او را بکوپه اش رساند . و هنگامی که لیز سخت میگریست
باو دلداری داد و گفت :

« مهم نیست لیز من مواظب همه چیز هستم موضوع
رایبندر و یکتور یا اطلاع میدهم . اما بزرگشتن و جستجو کردن
اوبیفایده است . چون شش ساعت است که کسی او را ندیده .
شاید شب افتاده باشد . »

زن با چشمان دریده باو خیره ماند . منظور تان اینست
که کوسه خورده باشدش ؟

و باند سرش را بتصدیق تکان داد .

– « آه . بیچاره میلتن . چرا این اتفاق افتاد ؟

باند بیرون آمد و آهسته در را بست .

کشتی بندر رسید و باند ما مورین کمرک را دید که دور

هم جمع شدند ظاهراً خبر فوراً در شهر پخش شده بود .

لیز رو بیاند کرده و گفت :

« یواش یواش دارم میترسم . آیا در ضمن تحقیقات و

فرمالیته ها هم بمن کمک خواهید کرد ؟ »

«البته.»

فیدل گفت: زیاد ناراحت نباش. همه اینها وفقای
منند. رئیس محکمه هم عموی من است. شاید فردا باز جوئی
کنند و روز بعد شما بتوانید اینجا راترك کنید.
- «راستی؟ اما درد اینست که نمیدانم دیگر کجا
بروم گمان میکنم «مکئی کردویی آنکه نگاهی بیاند کند
گفت.

«گمان میکنم جیمز شما دلتان نمیخواهد به مومباسا
بیائید. یعنی که مجبورید بیائید و من بهر حال شمارا در آنجا
پیدا خواهم کرد.

باند سیکاری روشن کرد. چهار روز در يك کشتی با
این زن زیبا! اما قضیه دم ماهی و دهان کرنست خه می شود؟
آیا قتل بدست این زن انجام گرفته است؟ باند گفت: خیلی
خوشحال میشوم که بیایم،

فیدل پوزخندی زد. «براو دوست من. من هم دلم
میخواهد توی کفشهای تو باشم.

اما موضوع آن ماهی لعنتی چه میشود؟ مسئولیت خطیری

دارد .

یادتان باشد که حالا شما دوتا مسئول حفظ يك «كوه نور» علمی هستید . و میدانید که این امریکائیا چگونه ملتی هستند . اگر از دستش بدهید . دما از روز کارتان بر خواهند آورد.»

چشمهای باند دختر را می‌پایید . مسلما منظور فیدل زن بود . تصاحب زن . و میخواست باند عذری بتراشد و از مسافرت خودداری کند . موضوع از قتل گریست بآن شکل خاص آب میخورد .

اما چشمان زیبای دختر مستقیم در صورت فیدل خیره ماند و گفت .

«هیچ اشکالی ندارد. من تصمیم گرفتم آنرا به «بریتیش میوزیوم» هدیه کنم»

جیمز باند متوجه شد که قطرات ریز عرق در شقیقه های زن هویدا شده است . اما نمی‌شد گفت که این عرق نتیجه غروب گرم نباشد..

صدای خفه موتور ها خاموش شد و زنجیر لنگر در خلیج

آرام فرورفت.



درست یکماه پس از موفقیت در این ماموریت عجیب بود که باند از طرف M احضار شد و برای تحقیق در مورد باغیان کاسترو و قاجاق اسلحه که در کوبا جریان داشت بآن نواحی اعزام گردید.

آنشب باند هم صحبت فرماندار «نیسو» در گرما گرم صحبت بودند که باند بی اراده گفت . «اگر يك وقتى . . . قرار می شد که من ازدواج کنم حتما با يك زن مهماندار هواپیما ازدواج می کردم .»

مهمانی شام بخوشی گذشته و اینك که دو مهمان دیگر برای رسیدن به هواپیما همراه آجودان خود درفته بودند . فرماندار و باند در اطاق روی مبل راحتی نشسته و مشغول صحبت بودند .

جیمز باند احساس عجیب و مضحکی داشت چون هرگز عادت نداشت که در مبلهای نرم ام بدهد و خیلی خوش داشت که روی يك صندلی چوبی بازو دار بنشیند و پاهایش سفت

روی زمین بچسبد.

بعلاوه از اینکه با مردی زن پاسبان گذاشته‌ای که نشسته و بقیه و شراب روی میز کوچکی که میان آندو قرار داشت خیره شده بود در خود احساس بلاهت می نمود و این خود و او احساس مسیمیت می کرد ، اندکی خود را با او همفکر و هم راز می دانست . ولی باز هیچکدام از این احساسها مبین حالات درونی او نبود .

او دل خوشی از «نیسو» نداشت . زیرا آنجا جای مردمان پولدار بود .

مردمی که جز صحبت پول و ثروت چیز دیگری بر زبانشان نمی آمد حتی حرف زدن را هم بلد نبودند . در واقع چیزی نبود که درباره اش حرف زد .

مسافرین زمستانی آنجا پیرتر از آن بودند که در باره موضوعات عشقی سخن گویند و یا مثل اغلب مردم پولداردیشان تیره تر از آن بود که حرفی هم از همسایگان خود به میان آورند .

«هاروی میلرز» یعنی زوجی که هم اکنون منزل

فرماندار رانرك کرده بودند از همین تیپ بردند . يك مرد ملیونر
كانادائی عبوس بازن و راج و پر حرفش . ظاهر از ن اهل انگلستان
بود سر میز کنار باند نشسته بود و مدام وی را سوال پیچ می-
کرد که مثلا آخرین فیلم جالبی که دیده بود چیست یا جائی
بهر از (سادوی گریل) برای شام سراغ دارد ؟ و اینکه
گریل با آن رقاصه ها و مشتریان جالبش بهترین محل تفریح
است و از این حرفها .

جیمز باند منتهای کوشش خود را کرده بود . اما درد
اینجا بود که او از دو سال پیش حتی یکبار هم فرصت تاثر رفتن
نداشته و آنهم موقعی که دروین برای دستگیری يك متهم وارد
آنجا شده بود و بهمین جهت بخاطرات محو و گمرنك شبهای
لندن پناه آورده و برای زن پیر نقل میکرد که آنهم مسلما با
تجریات فراوان خانم میلرز زیاد جالب بود .

جیمز باند میدانست که فرماندار او را فقط بحکم وظیفه
و شاید مساعدت برای هاروی میلرز دعوت کرده بود .
باند اینك یک هفته میگذشت که درد کلتی ، اقامت داشت
و تصمیم داشت که روز بعد بطرف میامی حرکت کند و طبق

معمول مامور تحقیق درباره امر مهمی بود.

از تمام نواحی همسایه کوبایا غیان کاسترو اسلحه می-
رسید. بخصوص از طریق میامی و گلف مکزیکو، اما وقتی
مامورین مرزی آمریکا با این محمولات دست یافته بودند،
قاچاقچیان ظاهراً به جامائیکا یا باهاماس فرار کرده بودند و
چیزباند از لندن مامور شده که راجع باین موضوع رسیدگی
کند.

اما خودش تمایل باینکار نداشت. گرچه طبعاً نسبت
به یاغیها یکنوع تمایل احساس میکرد. اما دولت متبوعه او
يك برنامه مبادله کالا بخصوص شکر با این کشور می نمود
از طرفی انگلستان ظاهراً کاری بایا غیان کوبائی نداشت
چیزباند دورر زمانا حامل اسلحه را پیدا کرد و پیش
از معامله میچ فروشندگان را گرفته و بالنتیجه سبب بلوایی بزرگ
شده بود.

در يك شب تاریك سوار يك قایق موتوری پلیس گشت
وپس از آنكه دو بمب محرق در کشتیها کار گذاشت بسرعت
باقایق موتوری آن حوالی دور شد و چند دقیقه بعد حریق

مدهش کشتیها را از دور تماشا می کرد .

مسلمانان در این حادثه کمبانیهای بیمه خسارت بزرگی را تحمل کردند اما تلفاتی روی نداد و مأموریت باند درست طبق دستور M به مرحله اجرا درآمد.

تا آنجا که باند اطلاع داشت کسی در کلنی جز رئیس پلیس و دو نفر از افسران از ایجاد کننده این آتش سوزی تماشائی اطلاعی نداشت.

باند موضوع را فقط به (M) در لندن گزارش داده

بود .

باند نمیخواست فرماندار را که ظاهراً آدم قابل تحریکی بنظر می آمد ، هراسان کند ، بعلاوه عاقلانه نبود اطلاعاتی را که شاید موجب سئوالاتی در این مورد میشد در اختیار فرماندار بگذارد . اما فرماندار هم گریک باران دیده بود .

او می دانست قصد جیمز باند از مسافرت به کلنی چیست و آنشب وقتی باند دست او را فشرده بود ، احساس کرده بود نفرتی که از این مرد در باره اعمال وحشیانه ای که انجام میداد دارد ، در حقیقت بعقیده خود او يك اقدام دفاعی بود تا مخرب

اینک ساعت نه وسی دقیقه بود . و باند و فرماندار اقلا
ناچار بودند یکساعت دیگر مودبانه مقابل هم بنشینند تا
بتوانند بیستروند و هر یک برای خود تصمیم بگیرند که دیگر
نباید هرگز همدیگر را ببینند!

فرماندار از آن تیپ خاصی بود که باند در مسافرت
های خود پیش تر از آنها دیده بود. مردی خشن ، صادق شایسته
و هشیار و خلاصه از بهترین افراد خدمتگذار اجتماع کلنی
از آنها که قریب سی سال با صداقت با حکومت حاضر با یک
مقام جزئی ساخته و اینک باوج آرزوی خود دسیده بود.

یکى دو سال بعد هم باز نشسته میشد و میرفت ، میرفت
به گدالمین ، حلتنهام یا تانبریج ، و باقی عمر را با حقوق باز-
نشستى می گذراند و دیگر در کلوب کلف شهر نه حرفی از
او بمیان می آمد و نه کسی علاقه ای باینکار نشان می داد . و
آن شب باند با خود می اندیشید که همچو فرمانداری چقدر
باید با مسائل نظیر یاغیان کاسترو و روبرو شده و چه اطلاعات
خصوصی از آنها داشته باشد. و چهارهائی از حکومت و مردم
بداند ، اما از همچو کسی چگونه امکان داشت حرفی بیرون

کشید . واو ، جیمز باند که در نظر فرماندار يك آدم خطرناك بود ، حتی برای خود او . چطور میشد برای اینکه شبی به بطالت نگذرد چیز جالبی از این پیرمرد یاد بگیرد؟

تذکر مختصر باند در مورد ازدواج با مهماندار هواپیما بصورت بحث مبتدلی در آمد و بالاخره بموضوع مسافرت ها روی میلرز و رسیدن بموقع آنها به هواپیما رسیده بود.

فرماندار معتقد بود که سرویس $A \cdot C$: $B \cdot O$ برای

نیسو بهترین خط هواپیمائی بود .

زیرا اگر چه نیم ساعت دیرتر از سایر هواپیماها با آنجائی رسید ولی در عوض جدا يك سرویس عالی بود و باند که از تذکر مبتدل خود حوصله اش سررفته بود گفت:

- دبله بهتر است آدم با سرویس کند و راحت مسافرت

کند تا سرویس تند و ناراحت

و فرماندار بلحنی مودبانه که باند را سخت امیدوار

کرد پرسید:

«دبله در حقیقت همینطوره ، اما چرا؟»

و جیمز باند جواب داد :

« راستش را بخواهید درست نمی‌دانم . ولی بنظر خیلی جالب است که يك خانم خوشگل دائم براییان چاشنی و شیرینی بیاورد و مرتب بپرسد که چیزی لازم دارید یا نه . و همیشه هم لبخندی بلب داشته باشد .

خلاصه من اگر بایك مهماندار هم ازدواج نکردم با يك ژاپونی ازدواج می‌کردم چون آنها هم آدمهای خوش-بینی هستند ولی درواقع باند صد ازدواج نداشت . اگر هم داشت چه اصراری داشت که با مهماندار یا ژاپنی ازدواج کند و فقط میخواست فرماندار را مشغول کند.

- «من راجع بژاپنی‌ها چیزی نمیدانم اما گمان میکنم خودتان هم میدانید که این مهماندارها برای اینکار (تربیت شده‌اند) و میشود گفت در خارج از محل خدمت مشخصی غیر از شخصیت اداری خود داشته باشند .

«لحن فرماندار عاقلانه بود «چون من تقریباً هیچوقت تصمیم بازدواج نگرفته‌ام اینست که از درد سر جستجو هم-آسوده بودم «

سکوتی بوجود آمد . سیکار فرماندار خاموش شده

بود و او دوباره روشنش کرد.

وقتی دوباره بسخن آمد باند حس کرد که هیچانی در
لحش پیدا است.

فرماندار گفت :

«من شخصی رامی شناختم که تقریباً عقیده شما را داشت
او هم عاشق يك مهماندار هواپیماشد و با او ازدواج کرد .
ظاهراً حکایت جالبیست ، گمان میکنم ،

نیم نگاهی بیاند انداخت و لبخندی زد و افزود:
«اینجا شما چهره نامطبوع يك زندگی را ملاحظه
خواهید کرد .

فکر نمیکنم برای شما جالب باشد . آیا مایلید
بشنوید ؟»

جیمز باند با لحن مشتاقانه ظاهری گفت : « اوه
البته .»

باند نمی دانست در واقع آنچه برای فرماندار نامطبوع
بود برای او هم همین معنی را داشته باشد. اما اینکار بهر
صورت او را از صحبت هم دیگر معاف میکرد .

باند بعد بفکر مبل نرم و درعین حال ناراحتش افتاد و
خواست بنحوی خود را از شر آن خلاص کند و در حالیکه بر
میخواست گفت:

«میتونم يك گیلای براندی دیگر بخورم؟» و بعد از
گفتن این جمله مقدار بسیار کمی براندی در گیلایش
ریخت و بجای نشستن روی مبل آندو رو بروی میز عسلی روی
يك صندلی نشست.

فرماندار انتهای سیکارش را نگریست و برای اینکه
خاکستر بلندش روی زمین نیفتد سر آنرا بالا گرفت و سپس در
حالیکه به دود سیکارش خیره بود داستان خود را شروع کرد،
و گوئی که داستان را برای دود آبی سیکار نقل میکرد که در
فضای گرم اطاق محو میشد.

- «بله این مرد که اجازه دادید اسمش را مسترز بگذاریم
فیلیپ مسترز - تقریباً در سرویس با من هم دوره بودن یکسال
از او جلوتر بودم.

او به «فتس» رفت و بورسی برای تحصیل در آکسفورد
بدست آورد.

حالا اسم دانشکده مهم نیست - خلاصه بعد هم برای خدمت در سرویس کلنی تقاضائی فرستاد . درواقع آدم بسیار زرنکی نبود ، اما خیلی پرکار بود و از آن تیپ مردها بود که هنگام مصاحبه اثر عمیقی در طرف میکدراند .

او را بسرویس پذیرفتند . اولین ماموریتش به نیجریه بود و او آنرا بخوبی با تمام رساند .

او بومیان آنجا را دوست داشت و با آنها خواب سازش می کرد .

دارای افکار روشنی بود و اگر واقعا با اهالی آنجا مثل برادر رفتار نمی کرد تادر مقابل افراد مافوق خود بدرد سر افتد ، ولی تا میتوانست با نیجریه ایها مهربان و صمیمی بود . تاجانی که نیجریه ایها از این رفتار تعجب می کردند .

فرماندار مکث کرد و یکی بسیکارش زد . خاکستر سیکار در شرف افتادن بود و او خم شد و سیکار را در فنجان قهوه اش که در سینی چای قرار داشت تکاند . بعد بجای خود برگشت برای اولین بار نگاه دقیقی به باند کرد و افزود :

« در واقع میتوان گفت علاقه‌ای که او نسبت به نیجریه
ایها داشت ، بی‌شبهت به احساس يك نفر نسبت به جنس
مخالف نبود.»

متأسفانه فیلیپ مرد کم‌رو و تاحدی زشت بود و بهمین
جهت از لحاظ محبت و عشق هرگز موفقیت قابل ملاحظه‌ای
بدست نیاورده بود

در دانشکده هم بجای خواندن درس فقط در مسابقات
قایقرانی و «هاکی» شرکت میکرد .

تعطیلات را هم با عمه اش در «ویلند» میماند و با کوهنوردان
محلی بکوه نوردی میرفت .

پدر و مادرش وقتی او در دبستان تحصیل میکرد از هم
جدا شده بودند . و بدین صفت او در سراسر عمرش فرصت کافی
برای جوشیدن با دخترها را نداشت و شاید محبتی که او به
اهالی «رنکین پوس» نیجریه داشت يك عشق جبرانی بود که
میخواست با آن جای يك عشق حقیقی را در زندگانش
پر کند .

جیمز باند حرف فرماندار را برید و گفت «اما تنها

اشکالی که در مورد زیارویان نیجریه‌ای وجود دارد اینست
که متاسفانه در مورد تولید و تناسل هیچ ملاحظه‌ای ندارد و
حداکند آقای فیلیپ افلا خود را در این مورد کنترل کرده
باشد .»

فرماندار دستش را بلند کرد و صدایش تن خاصی پیدا
کرد که انگار دور بودن باند از مرحله این تغییر را در صدای
او بوجود آورده بود و آنگاه افزود «نه . نه . شما منظور مرا
یرک نکردید .

من درباره سکس حرف نمی‌زنم . اصولا را بطة‌ای از
آن نوع بین این مرد و دختران سیاه نیجریه بوجود نیامد .
در حقیقت او بدجوری از موضوعات سکسی گریزان
بود . این موضوع همانقدر که در مردم امروزی انگلستان
نادراست همانقدر در آن موقع عادی بود و بنظرم علتش که
شاید مورد قبول شما هم واقع شود - ازدواج‌های نامناسب و
نااراحتی‌های دیگر بود .»

۲۰

• جیمز باند سرش را تکان داد و فرماندار افزود

«نه . من فقط می‌خواهم بگویم که این مرد با آن قلب

کرم ولی نا گاهش چرا بجای اینکه محبت را در سرزمین
خود جستجو کند رفت و در میان مردم «رنگین پوست» نیجریه
بجستجویش پرداخت .

او مردی ظاهراً بدقیافه و بدهیكل بود : اما از لحاظ
بخصوص از لحاظ اجتماعی يك فرد كاملاً لایق بشمار میرفت .
جیمز باند جرعه‌ای از براندی خود را نوشید و پاهایش
را دراز کرد .

اواز داستان خوشش می‌آمد . فرماندار آن را نوعی
تعریف میکرد که حدللمقدور رنگ حقیقت بر آن می‌بخشید.
فرماندار بداستان خود اینطور ادامه داد « اولین
ماموریت مسترز در نیجریه با حکومت «لا بور» مصادف شد .
اگر پادتان باشد در اینموقع نخستین اقدام دولت تجدید در
نظر دپباره سرویسهای خارجی بود .

نیجریه فرماندار جدو روشنفکری پیدا کرد که از
مشاهده کوشش فیلیپ یعنی يك عضو ما چون او در حوزه
نسبتاً کوچک خود ، برای انجام دارن مقاصد او سخت خوشحال
شد . اینموضوع فیلیپ را تشجیع کرد بطوریکه کمک منشی

حکومت آترمان شد .»

فرماندار از پشت دود سیکارش نگاه می به باند کرد
گفت . امیدوارم سرتان رادرد نیاورده باشم .
وباند جواب داد «اتفاقاً خیلی جالب است . انکار که
من فیلپ را جلو چشمانم می بینم . یعنی شما او را خیلی خوب
میشناسید ؟»

– «من در برمودا او را بهتر شناختم . در واقع او زیر
دست من کار میکرد و من رئیس او بودم .
آنها روزها خطوط هوایی افریقا تازه برقرار شده بود . و
بعملی فیلپ خواست هنگام بازگشت بلندن عوض مسافرت
با کشتی با هواپیما سفر کند و هر خصی بیشتری هم با اینوصف
داشته باشد .

باترن خود را به «تایروبی» رساند و بیلطی از A . O . B
که آنموقع (امپریال ایروند) نامیده میشد گرفت .
او تا آنروز با هواپیما مسافرت نکرده بود و در عین
که مجذوب شده بود اندکی هم میترسید .

تا اینکه مهماندار که ظاهراً زن خوشکلی هم بود

برایش شیرینی آورده و باو یاد داده بود که کمر بند خود را چگونه ببندد.

وقتی هواپیما اوج گرفت و قلیپ دیدمسافرت با هواپیما کار زیاد مشکلی نیست، مهماندار دوباره بسالن خلوت هواپیما برگشت و گفت «حالا میتوانید کمر بند را باز کنید، و چون فلیپ دستپاچه شد و نتوانست زن لبخندی زد و خم شد و کمر بند او را باز کرد.

زن مهربانی بود. و فلیپ تا آنروز زنی را هم سن خود تا آن حد بخود نزدیک ندیده بود.

ناگهان درخود احساس غریبی کرده از زن تشکر نمود. و مهماندار باز لبخندی زد و از مشاهده هراسانی او که برایش خیلی جالب بود کنارش روی بازی صندلی نشست و از او پرسید که از کجا می آمده و بیکجا میرفت.

فلیپ ب سئوالات او پاسخ داد و بنوبه خود از او سئوالاتی پرسید و هواپیما و اینکه آنها با چه سرعتی در حرکت بودند و کجا توقف میکردند و غیره نمود.

فلیپ در یافت کداو زنی است که بسادگی میتوان

باوصحبت کرد و بحد کافى برای تماشا کردن هم از زیبائى بهره مند است .

اواز مهربانى زن تعجب میکرد و از اینکه بحرهای او درمورد افریقا با نهایت دقت گوش میداد خوشش می آمد .

ظاهراً زن گمان میکردزندگی او خیلی بهتر و بالاتر از آنست که فیلیپ خودش درمورد آن قضاوت میکرد.

و بهمین صبت رفتار زن طوری بود که فیلیپ احساس بزرگی میکرد . وقتی زن رفت که ناهار او خلبانها را آماده کند. فیلیپ نشست و باوقر کرد و از افکار خود لرزید .

خواست خود را با خواندن مشغول کند اما نتوانست. او ناچار بود همیشه بطرف او نگاه کند که شاید يك باردیگر نگاه کردن او را ببیند . يك مرتبه زن متوجه نگاه خیره او شد و تبسمی کرد که فیلیپ بنظرش آمد تبسم نر موزی بود. وانکار میگفت . من و توتنها مرد و زن جوان این هواپیما هستیم . ما همدیگر را درك میکنم به چیزهای معینی علاقه داریم .

فیلیپ نگاهی از پنجره هواپیما کرد و او را در میان

نابرهای سفید زیرپای خود مشاهده کرد. و در عالم خیال او را
زیباتر از آنچه بود بجای خود محسوس کرد.

زن لبهای قلموهای و قشنگی داشت که همیشه میخندید
و چشمان آیش همچون ستارگان آسمان صاف آفریقا در
خشان بود.

فیلیپ گمان میکرد خون اهالی «ویلند» در رگهای
او دور میزد و مخصوص نام او «رودا لیولاین» - که وقتی پس
از ناهار برای شستن دستهایش بدستشویی رفت و در لیت کنار
در دستشویی آنرا دید - بر این گمان بیشتری میداد. اینک
سخت از لحاظ او مشوش بود. درست است که قریب دو روز
با او همسفر بود. اما کجا دیگر میتواند او را باز ببیند؟
شاید او هزاران آرزو داشت. حتی شاید شوهر کرده بود.
آیا همیشه در پرواز بود؟ چند روز بین پروازها مرخصی
داشت؟ آیا وقتی از او برای شام یارفتن بتاثر دعوت میکرد
برایش نمیخندید؟

و آیا امکان داشت که برود و بکاپیتان شکایت کند
که مسافری مزاحمش شده است؟ و ناگهان از مقابل چشمانش

گذشت که او را در «آدن» پیاده کرد و بدست اداره کلنیان سپرده‌اند و زندگیش را بهم‌زده‌اند .

وقت ناهار شد و امیدواری بیشتر گردید .

وقتی زن سینی غذا را رری بازوان او فراداد کیسوانش گونه مرد را نوازش کرد فیلیپ گمان کرد که یک سیم برق با صورتش برخورد کرده است .

زن باو یادداد که چگونه دستمال سفر را از قابش در آورد . سر ظرف سالاد را باز کند، و هتد کر شد که مخصوص از شیرینی بیشتر میل کند چون خیلی عالی پخته شده بود .

در پایان مسافرت، فیلیپ دل بدریازدو زن را بشام دعوت کرد او با خوشروئی و سادگی پذیرفت و یکماه بعد از شرکت هواپیمائی استعفا کرد با فیلیپ ازدواج نمود پس از یکماه که مرخصی فیلیپ با تمام رسید با هم بسوی (برمودا) برگشتند جیمز باند گفت « من می‌ترسم عاقبت خوشی نداشته

باشد . زن برای این با او ازدواج کرد که زندگانش جالب و مهم جلوه میکرد او میخواست در مهمانیهای رسمی دولتی انگشت نداشت . و گمان میکنم فیلیپ در آخر ناچار میشود

که اورا بکشد .»

فرماندار گفت: نه اما میتوانم بگویم که نظر شما در مورد ازدواج با فیلیپ صحیح است ، این موضوع بعلاوه ترس از خطر پرواز علت این ازدواج بود. و شاید میخواست از کلر خود خلاص شود. ۱۰

ولی بهر حال وقتی آنها به نیجریه برگشتند و در منزل يك طبقه ای خود مقیم شدند

ماه مه تحت تاثیر چهره زیبا و خوبی مهربان او قرار گرفتیم و در واقع او نسبت بهمه مهربان میکرد مسلماً فیلیپ هم عوض شده .

زندگی برای او قصه شیرینی شده بود . زن خیلی سرو وضع شوهرش میرسید . راجع بلباسهای او خود راسخت و سواس نشان میداد . ناچارش میکرد موهایش را خوب شانه کند و حتی مجبورش مینمود ریشی سبك « میلیتاریست ها » بگذارد .

آخر روز هم ناچار بود که بخانه برگردد . و خلاصه چه کسی میتواند باور کند مادم بورفورد (زن فرماندار) -

«رودار برای شام دعوت کند ؟

«خلاصه کارها بروفق مراد بود و همه از این زن و شوهر جوان خوشنود بودند شش ماه زندگی آندو در محیط آرامی طی شد .

آنوقت نخستین کلمات ناهنجار که مثل اسیدزندگی راتباه میکند بر زبان زن جاری شد. لابد میدانید چه کلماتی باید باشد چرا زن منشی ادارمرا برای خرید صدانکرد؟- تا کی باید منتظرشویم تا یک کوکتیل پارتی دیگر بدهیم؟- میدانی که ما نمیتوانیم چه دارشویم - ترفیع ترا کی میدهند؟-

جداً مسخره است که آدم تمام روز در خانه بماند . امشب باید شام را بیرون بخوریم . من حوصله ام سررفته . واز این حرفها ...»

حالا دیگر این فیلیپ بدبخت بود که هرروز بیش از آن که سرکارش برود صبحانه خانم مهماندار را توی رختخواب برایش میآورد شب وقتی بخانه برمیکشت خاکستر سیکارو کاغذ شکلات را از روی فرش جمع میکرد و خانه را تمیز

مینمود .

من اولین کسی بودم که متوجه ناراحتی او شدم و موضوع را از تلفنهای بیموقع ، زود رفتن های عصری - برای اینکه (رودا) را بسینما ببرد - و از نحوه سئوالات او در مورد مسائل خانوادگی درك کردم . مثلامی پرسید : راستی زنها در منزل چکار میکنند؟ آیا زنها همه از اینجا خوششان نمی آید؟ من گمان میکنم زنهایش از مردها دچار دلتنگی میشوند .

ناراحتی یا افلا قسمت اعظم آن این بود که فیلیپ سخت باو علاقه داشت و همیشه سعی میکرد که رودا را خوشحال کند وسیلهای می جست که او را مشغول سازد . بهمین دلیل بود که پس از تکاپوی زیاد به بازی گلف پناه آوردند :

گلف در (برمودا) خیلی معمول است . باشکاههای زیادی از جمله کلوب (مید-اوشن) وجود دارد که تمام وسائل بازی و محل برای نشستن و گبزدن و بالاخره شراب خوردن است يك مجمع که امکان کافی برای خودنمایی را دار بود

در آنها مهیا است . و این همون بود که (رودا) آرزویش را داشت خدا میداند فلیپ چقدر خرج کرده که او عضو باشگاه شود و چه مبلغی پرداخت تا او بازی یاد گرفت .

ولی بهر صورت کار بتوفیق انجامید و اینك (رودا) اغلب اوقاتش را در کلوب (مید. اوشن) میگذراند (رودا) با کوشش فراوان بازی را بنحو احسن یاد گرفت و شش ماه بعد نه تنها از بهترین بازیکنان کلوب بود بلکه مورد توجه تمام مردهای عضو باشگاه نیز قرار گرفته بود .

. من زیاد تعجب نمی کردم . بعضی اوقات او را يك پیراهن کوتاه و خیلی چسبان در کلوب میدیدم . موهایش را بطرز جالبی شانه میزد .

فرماندار چشمکی زد و اضافه کرد میتوانم بگویم هوس انگیزترین چیزی که در همه عمرم در يك باشگاه کلف دیده بودم او بود

طولی بکشید که با پسر پزرگ «تاترزال که يك تاجر معتبر بود رویهم ریخت

او جوان جذاب و خوشهیکلی بود . درشنا و کلف بازی

بالادست نداشت و دارای يك انومبیل کرو کی قشنگ و يك فایق
موتوری مجلل بود.

شما این تیپ جوانان را خوب می شناسید او هر دختری
را که میخواست بچنگ می آورد و اگر یکی حاضر نمی شد
هر چه زودتر هم خوابه اش شود ، دیگر سوار شدن در انومبیل
او و رفیق کلوب او شدن را در خواب میدید.

زن و شوهر در مسابقات فینال کلف برنده شدند و با
هورا و شادی تا منزل خود مشایعت شدند و من میتوانم بگویم
که این آخرین خوشی درزندگی فیلیپ بود.

تقریباً چیزی از آن روز نگذشته بود که (رودا) با
(ناترزال) جوان خیلی صمیمی شد باور کنید آقای
باند . »

فرماندار مشتش را زوی میز کوبید و گفت : « که
مشاهده این منظره جدا وحشتناک بود . (رودا) هیچ کوششی
برای تبرئه خود و یابنهان کردن موضوع نمیکرد . دیگر
اهمیتی بفیلیپ نمیداد شبها دیر وقت بمنزل می آمد و اصرار
داشت فیلیپ در اطاق دیگری بخوابد چون در آن هوای گرم

با هم خوابیدن واقعا مشکل بود و اگر گاهی سرو وضعی به
اطاقها می داد یا غذائی می پخت فقط برای حفظ ظاهر بود
البته موضوع ظرف کمتر از یکماه علنی شد و فیلیپ
بیچاره نیز کسی بود که از این موضوع خبر نداشت.

بالاخره مادام بورفورد (برودا) متذکر شد که او تا
این فعودا در زندگی شوهرش را نبام میکند.

اما اشکال این بود که مادام بورفورد دریافت که فیلیپ
هم يك احمق حسابی است. و چون خود نیز در روزگار جوانیش
یکی دوبار از این خیانتها کرده بود.

اندکی هم نسبت به رودادش سوخت. البته فیلیپ هم
بناچار با اقدامات عادی خود که هر کسی در این موقعیت جز
آنها گیر گاهی ندارد پناه آورد.

یعنی، سرزتش، مشاجرات تلخ، شدت عمل (حتی او
خودش بمن گفت که يك شب کم مانده بود او را خفه کند) و
بالاخره، عقب نشینی و ناچاری.

فرماندار ساکت شد و پس از لحظه ای مکث افزود.
«نمیدانم تا حال دلش کسته ای دیدم اید یا خیر. دلی که

بآرامی و در انزوا بشکند .

بله این همین بود که من دیدم برای فیلیپ اتفاق افتاد و
تماشای این منظره خیلی غم انگیز بود .
فیلیپ که چهره‌ای معصوم داشت . یکسال پس از آمدن
به برمودا بجهنمی مبدل شد .

البته من منتهی کوششم را کردم یعنی همه ما کردیم ،
اما یکبار درزمینه کلف (مید - اوشن) وقتی دور او حلقه
زدیم از ما گریخت . و دیگر کسی جرات نکرد پیش برود یعنی
کسی را نزد خود راه نداد .

حتی من یکی دو نامه برایش نوشتم و او بعدها بمن گفت
که هر دو آنها را بدون خواندن پاره کرده بود . فیلیپ يك
سك زخمی بود .

يك روز چند نفر از دوستان سعی کردند که او را بپارتنی
چای که در خانه من بود دعوت کند .

او آمد و ما کوشیدیم که او را مست کنیم . او تا می-
توانست نوشید .

اما چیزی که بعد اتفاق افتاد خیلی ناراحت کننده بود

صدائی از حمام بلند شد و وقتی در را گشودیم فیلیپ را دیدیم که سعی کرده بود رگ مجش را با تیغ ببرد اینکار ما را خیلی ناراحت کرد : پیش فرماندار رفتیم تا شاید چاره‌ای پیدا کند .

او از موضوع اطلاع داشت اما خود را مجاز نمیدانست که در کارهای خصوصی مردم دخالت کند .

حال این سؤال پیش آمده بود که آیا فیلیپ میتواند در سرویس بماند یا خیر

کارش بهم خورده و زنش رسوائی بزرگی بیار آورده بود .

او يك مرد شكست خورده بود آیا میشد این تکه‌های شکسته را باز بهم وصل کرد؟

مدتی بعد پس از مذاکره من با فرماندار از اداره کولونیال نامه‌ای رسید که حاکی بود . بحثی راجع بحقوق ماهیگیری در خارج از شهرهای ساحلی و اشنکتن انجام خواهد گرفت و از نمایندگان حکومت (نرمودا) و (باهامان) هم دعوت کرده بودند .

فرماندار فیلیپ را برای این ماموریت انتخاب کرده
و او را بواشنگین فرستاد. و ما از این موضوع خوشحال
شدیم.

سپس قصه خود را قطع کرده و سکوت عمیقی در اطاق
بوجود آمد. دستمالی از جیش در آورد و روی صورتش
کشید.

خاطرات گذشته بهیچانش آورده بود و چشمان او زیر
نور چراغ می درخشید.

از جا بلند شد و مقداری ویسکی و سودا برای جیمز باند
و خودش ریخت.

جیمز باند گفت :

«چه بد. من گمان میکردم که دیر یا زود باید اتفاقی
بیفتد. اما دلم برای فیلیپ بینوا میسوزد که این اتفاق برایش
رویداد. باید زن سنگدلی بوده باشد. آیا هیچ علائم پشیمانی
از کارش در او پیدا شد؟»

فرماندار که از روشن کردن سیگار بر گش فارغ شده
بود گفت.

د نه . روزهای خوشی داشت . میدانست که این روزها طولی نخواهد انجامید اما باز همان بود که خوابش را دیده بود . خوابی که خوانندگان مجلات بانوان از آنها می بینند و او هم از همان تیپ زنها بود .

حالا دیگر همه چیز داشت . تفریح در جزایر ، عشق بازی زیر درختان نخل . بازی و شراب خواری در کلوب مید - اوشن و سواری در اتومبیل و قایق موتوری - خلاصه تمام وسائل يك زندگي رمانتيك ، فراهم داشت . بعلاوه شوهری که بنده او بود ، و همیشه راه بازگشت بسوی او هموار بود . و خانه ای که بتوان در آن استحمام کرد و خوابید میدانست که فیلیپ هر وقت که او بر گشت ویرا خواهد پذیرفت هیچ اشکال دیگری نبود آنوقت خواهد رفت از همه عذرخواهی خواهد کرد و همه نیز گناهان او را خواهند بخشید .

تازه اگر اینها نمیشد دنیا پر از مرد بود و چه مردهای جالبی ، چرا ؟ به مردهای کلوب نگاه کن ! بسادگی می - توانست یکی از آنها را تور بزند . نه زندگي شیرین بور و اگر کسی شعور داشت بخوبی میتوانست گلیم خود را از آب بیرون

کشد ، مثلاً ستارگان هالیوود مگر چه بیشتر از او داشتند؟

• باری ، (رودا) بهمین زودی در بونه آزمایش قرار گرفته بود.

(تاترزال) اندکی از او دلزده شده بود و پدر و مادرش که توسط زن فرماندار از موضوع مطلع شده بودند داد و قال غریبی براه انداختند و این بهانه خوبی بدست (تاترزال) داد که خود را بتواند از معرکه بدر کند .

تابستان بود و جزیره از دختران آمریکائی پر بود • بهمین جهت (رودا) راول کرد و فقط با و گفت که پدر و مادرش تهدیدش کرده اند که اگر باوی قطع رابطه نکنند مستمری او را پرداخت نخواهند کرد.

این موضوع دو هفته قبل از بازگشت فیلپ از واشنگتن اتفاق افتاد و (رودا) آنرا بفال نیک گرفت .
اوزن ناتوئی بود و میدانست که دیر یا زود با آنجا بر خواهد گشت .

اواز تاترزال شکایتی نکرد ، فقط رفت و به مادام بور

فورد اظهار داشت از کار خود پشیمان است و دیگر می‌خواست زن خوبی برای فیلیپ باشد آنوقت رفت و منزل را مرتب و تمیز کرد و برای مراسم آشتی کنان آماده نمود. ضرورت این مراسم از وضع دوستان صمیمی او در کلوب احساس میشد چون ناکهان راجع به (رودا) اخبار بدی در کلوب منتشر شد.

حتما میدانید این کارها چگونه انجام میگردد؛ بخصوص در يك کلوب کلف.

حالا دیگر نه تنها افراد دولتی بلکه تجار هامیلتون هم از او متنفر بودند.

او دیگر يك جنس بی‌ارزش و بنجل شده بود، مانند جنسی که پس از استفاده دور انداخته میشود.

(رودا) کوشید که باز همان زن سر حال و مهربان باشد اما اینهم کلری از پیش نبرد. بعد از یکی دوبار شکست دیگر دست از تقلا برداشت.

اینك موقع آن بود که برگردد و زندگی واقعی را شروع کند.

پس از آن در خانه میماند و کارهای را که میبایست انجام دهد تمرین میکرد.

اشك تمساح ریختن ، ادای مهربانیهای مهمانداران را در آوردن ، عذر و بهانه آوردن و بالاخره از رختخواب دو نفره سخن گفتن.

«آنگاه فیلیپ مسترز بخانه برگشت.»
فرماندار ساکت شد و نگاهی بجمیز باند کرد و افزود:

« شما ازدواج نکرده اید ، اما من گمان میکنم اصولا اینکارها در روابط زن و مرد بهر شکلی که بوده باشد وجود دارد.

وقتی تمام محبتها از بین رفت وقتی کسی اهمیت نمی دهد که دیگری مرده یا زنده است.

دیگر همه چیز بی پایان و سیده و راه باز گشت وجود ندارد . و این اهانت های بزرگ هرگز فراموش نمی شود . من توجه کرده ام شاید (رودا) و فیلیپ چند صدمین زوج باشند که کارشان بدینجا رسیده است . من خیلی نا مهربانیهای بیشرمانه

دیدم.

من دیدم که جنایتکاری راطرف مقابل بخشیده است
امراض علاج ناپذیر . کوری ، بدبختی همه اینها را میتوان
جبران کرد ، اما مرك انسانیت را در يك انسان هرگز نمیتوان
جبران کرد.

من این موضوع را زیاد مورد توجه قرار داده‌ام و برای
روابط انسانی بقانونی ایمان دارم که خودم آن را قانون حدود
آزادی نامیده‌ام .
جیمز باند گفت:

«اسم خوبی است . و من میدانم منظور شما چیست مطلقاً
حق با شماست ، حدودی آزادی ، اندازه‌ای راحتی و بی‌بند
و باری ، بلکه من گمان میکنم که میتوان گفت اساس تمام
عشقها و دوستیها بر همین قانون استوار است .
وقتی نظرمی‌رسید که طرف در پی کوفتن اوست ، باید
که بمقابله پرداخت و خود را نجات داد . آیا فلیپ هم اینکار
را کرد.

فرماندار به سؤال او پاسخ نداد و گفت ؟

(رودا) خودش این موضوع راهنگامی که شوهرش

از در منزل وارد شد فهمید

فیلیپ ریشش را تراشیده بود و باز موهای سرش مثل

همان روزی که برای اولین بار او را دیده بود در هم و برهم

بود. اما چشمان و دهان و خطوط صورت او این موضوع را

بیان میکرد.

(رودا) آنروز بهترین لباسش را پوشیده و روی صندلی

کنار پنجره نشسته بود، کتابی بدست داشت و خود بخواندن

او مشغول کرده بود.

تصمیم داشت وقتی فیلیپ از در وارد شد. سرش را

بردارد و آنقدر منتظر شود که فیلیپ سخن گوید. و او آنگاه

او بلند شود و بطرف او برود و با سر خمیده مقابلش بایستد و همه

حقیقت را باو بگوید و اشک بریزد و وقتی فیلیپ او را در میان

بازوانش میگرفت، باو قول دهد و باز هم قول دهد.

او این برنامه را آنقدر تمرین کرده بود که بالاخره خود

را قانع نموده بود.

در ادا سر از کتابش برداشت. فیلیپ چمدانش را روی

زمین گذاشت و بطرف او رفت و سرش را پائین انداخت و باو
نگریست.

چشمانش سرد و بیعلاقه و خالی از صمیمیت بود دست
در جیب کش کرد و کاغذی بیرون آورد . و آنگاه بلمن يك
مهندس ساختمان گفت:

- این طرح ساختمان است . من خانه را بدو قسمت
تقسیم کرده‌ام .

اطاقهای تو آشپزخانه و اطاق خوابت هست . اطاقهای
من هم این اطاق و اطاق نشیمن است . وقتی من نباشم از حمام
هم میتوانی استفاده کنی .

او خم شد و کاغذ را روی صفحات کتاب رادا انداخت
تو نباید وارد اطاقهای من شوی مگر اینکه مهمان مشترکی
داشته باشیم .

رادا دهانش را باز کرد حرفی نزنند . فیلیپ دستش را
بلند کرد و مجالی باو نداد .

این آخرین بار است که من و تو خصوصی صحبت میکنیم
اگر با من حرفی بزنی جواب نخواهم داد .

اگر حرفی داشتی میتوانی یاد داشت کنی و در حمام بگذاری.

من میل دارم غذایم حاضر و آماده در اطاق نهار خوری باشد و تو بعد از خوردن من میتوانی از آنجا استفاده کنی
من هر ماه بیست لیره بابت خرج منزل بتو خواهم داد و این پول را اول هر ماه توسط وکیلیم برای تو خواهم فرستاد.
و کلای من مشغول تهیه برکهای طلاق هستند من ترا طلاق میدهم و تو حق اعتراض نداری چون نمیتوانی. طلاق ضمن یکساله که من در برمودا هستم انجام خواهد گرفت و در عین حال در مجالس عمومی مامثل یک زوج معمولی رفتار خواهیم کرد.

«فیلیپ دستهایش را در جیب کرد و مودبانه نگاهی بر او انداخت.

اشك از چشمان راداسرا زیر بود. انگار کسی بیاد کنش گرفته بود.

فیلیپ بلعن بی تفاوتی افزود: «سوالی چیزی نداری؟ اگر نداری بهتر است وسایلت را جمع و جور کنی و بـری

آشپزخانه . نگاهی بساعتش کرد و گفت:

– من دلم میخواد ساعت هشت شام بخورم و حالا
هفت و نیم است.»

فرماندار مکث کرد و ویسکی خود را نوشید و ادامه
داد:

«من اینها را از حرفهایی که مادام پورفورد از زبان
راداشنیده و خود فیلیپ نقل میکنیم.
البته رادا خیلی کوشید و عقیده او را تغییر دهد اما امکان
پذیر نبود.

خلاصه رادا دیگر نتوانست در فیلیپ نفوذی پیدا کند .
انگار که اورفته و کسی دیگر را فرستاده بود که بجای او در
آن خانه زندگی کند . و بالاخره رادا ناچار از تسلیم شد. او
پولی نداشت برایش امکان مسافرت با انگلستان نبود و برای
اینکه حمام و رختخوابی داشته باشد ناچار بود که بگفته‌های
او عمل کند .

برای یکسال آمد و بهمین شکل زندگی کردند. در
انظار عموم نسبت بهم مودب. اما وقتی تنها بودند جدا از هم و

هریک بگوشه‌ای.

البته ما هم از این تغییر وضع متعجب بودیم. هیچکدام از آنها درباره این موضوع حرف نمی‌زد. رادا از باز گفتن آن شرم داشت و فیلیپ هم دلیلی نداشت که آنرا فاش کند.

او در نظر ما فقط آن‌دکی از دعوا و مراغه دست برداشته بود، اما باز کارش خوب بود و تقریباً همه معتقد بودند که زندگی مشترک آنها بدین ترتیب نجات یافته است. هر دو آنها زن و مردی شدند که گوئی گذشته‌ها را فراموش کرده و همدیگر را بخشیده بودند.

«یکسال گذشت و وقت آن رسید که فیلیپ از نیجریه برود. او اعلام کرد که رادا خواهد ماند تا انتقال وسائل را رو براه کند، و تقریباً مراسم توزیع او بصورت عادی انجام گرفت. ما از اینکه رادا برای مشایعت او بکشتی نیامده بود متعجب شدیم اما فیلیپ اظهار کرد که حالش خوش نبوده. ظرف دو هفته خبر طلاق او از انگلستان در نیجریه پخش شد.

رادا ابتدا دست بدامن مادام بور فورد شد. و بعد با

تظار فصل بعدی بدبختیهای خود نشست .»

فرماندار باقیمانده ویسکی کیلاس خود را سر کشید و آنرا روی میز گذاشت و باز بقصه اش ادامه داد «ظاهر اُفیلیپ روز قبل از عزیمت خود یادداشتی از رادا در حمام پیدا کرد بود که در آن پس از آنکه برای همیشه اورا نرك كند برای آخرین صحبت بسراغ او برود .

اغلب از این یادداشت در حمام دیده میشد که فیلپ هر بار آنها را پاره کرده و در رف حمام ریخته بود . اما اینبار باو وعده داد که ساعت شش در اطاق نشمین بدیدارش خواهد آمد .

و قتی ساعت ملاقات رسید رادا آهسته از آشپز خانه بیرون آمد و بالحن شکسته ای خاطر نشان ساخت که او از همه پولی که برای خرجی منزل از او گرفته اینك فقط ده لیره دارد و دیگر هیچ و بعد از رفتن او مسلماً سخت در مضیقه خواهد ماند .

– «تو جواهرانی را که برایت خریده و کلاه خزر اهام

میتوانی برداری ،»

– «خیلی خوشحال میشدم اگر پنجاه لیبره عوض آنها
بمن میدادند.»

– «تو باید کاری برای خودت پیدا کنی.»

– «کار پیدا کردن وقت میخواهد. بالاخره من باید
جائی داشته باشم که زندگی کنم. من دوهفته باید خارج
از منزل باشم. تو اصلاً چیزی بمن نمیدهی؟ من از کرسنگی
خواهم مرد.»

فیلیپ نگاهی باوانداخت وبالحن نشداری گفت «توزن
زیبائی هستی هرگز از کرسنگی نمی میری.»
– «فیلیپ تو باید بمن کمک کنی. درشان تو نیست
که من بروم کدائی کنم.»

تقریباً در منزل چیزی بآنها تعلق نداشت مگر مقداری
خنزر پنزر. صاحب ملك هفته قبل آمده و مراسم انتقال انجام
گرفته بود فقط يك اتومبیلی مانده بود که فیلیپ دست دومش
را خریده بود و يك رادیو گرام که پیش از واقعه کلوب کلف
فیلیپ آنرا بری مشغولیت زنش خریده بود.

فیلیپ برای آخرین بار نگاهی باو کرد. و گفت

« بسیار خوب . اتومبیل و رادیو گرام هم مال تو . خوب حالا من باید برم خدا حافظ و آنوقت بسوی اطاق خود رفت . »
 فرماندار نگاهی بیاند کرد و گفت « بنظر شما ، اقلاً برای آخرین بار اشاراتی رد و بدل شد . نه ؟ » سپس خندید و افزود

وقتی او رفت و رادا تنها ماند ، اتومبیل و رادیو گرام و کلاه خز و جواهراتش را برداشت و بسوی هامیلتون شتافت .
 در آخر چهل لیره از بابت جواهرات و هفت لیره در مقابل کلاه دریافت نمود . آنگاه بسراغ دلالی رفت که نامش در کارت توی داشپورد اتومبیل و جود داشت . وقتی او را پیدا کرد و پرسید که چه مبلغی در مقابل اتومبیل باو خواهد داد دلال گمان کرد او را مسخره میکند .

— « اما . خانم آقای فیلیپ . مستزر این اتومبیل راقسطی خریده و حتماً بشما کتبه که يك هفته قبل ناچار بودیم برایشان اجرائیه صادر کنیم چون شنیدیم میخواهد برود . و او بما نوشت که شما ترتیب کار هارا خواهید داد . اجازه بدهید ببینم — »

آنگاه دفترچه‌ای درآورد نگاهی بآن کرد و گفت.
بله حدود دویست لیره از بابت آن مقروضند ،

« باری ، البته رادا شروع بگریستن کرد و بالاخره
دلال قبول کرد که انومبیل درمقابل دویست لیره قبول کند
گرچه دیگر انومبیل دویست لیره نمی ارزید . اما باین
شرط که همان طور با بنزین باکش آنرا ول کند و برود .
رادا فقط توانست پیشنهاد او را بپذیرد و خوشحال از
اینکه توقیفش نکرده‌اند از کاراژ بیرون آمده و در خیابان
داغ بسوی فروشگاه رادیو گرام^۱ براه افتد . اما میدانست که
قضیه رادیو گرام هم از همین نوع است . دو واقع هم اشتباه
نکرده بود . همان حکایت بود .

اما اینبار ناچار بود که ده لیره بمرد بپردازد تا تازم
رادیو گرام را پس بگیرد ! آنگاه بخانه برگشت روی
رختخوابش افتاد و باقی روز را بگریه گذراند .

اینك او بود که شکست خورده بود . حالا فلیپ زمانی
او را کوفته بود که او خود افتاده بود .

فرماندار مکشی کرد و گفت « يك حقیقت کاملاً غیر

عادی . مردی مثل فیلیپ، نجیب و مهربان که در حال عادی حتی از رنجاندن يك مكس اباداشت دست به انتقامی زده بود که من در همه عمرم نظیرش را بخاطر ندارم .

بلی رادا دراو حسی را بیدار کرده بود که شاید در اعماق افکار ما پنهان است و فقط در صورت لزوم بیدار میشود . فیلیپ میخواست رادا را برنجاند، نه بقدر رنجی که خود کشیده بود ، چون این کار امکان پذیر نبود ، اما تا آنجا که اذیتش ساخته بود ، و موضوع اتومبیل و رادیو گرام فقط نمونه ای از این توانسن بود .

یاند گفت « راستی عجیب است که این انسانها چقدر میتوانند همدیگر را اذیت کنند . من کم کم برای دختر دلم میسوزد . بالاخره بسر آنها چه آمد ؟ »

فرماندار بلند شد و نگاهی بساعتش انداخت « آه خدای من نصف شب است و من هنوز دارم ورمیزم . » لبخندی زد و افزود

(هیچ . شاید توصفشان از من و شما هم بهتر است . « بطرف بخاری رفت و زنکی را بصدا درآورد . يك مرد سیاه پوست نمایان شد . فرماندار از اینکه او را بیدار نگاهداشته

بود عذرخواست و گفت که در راقفل کند و چراغ را خاموش سازد . باند سرپایستاده بود .

فرماندار روباو کرد و گفت «بیائید حالا بقیه ماجرا را برایتان خواهم گفت : برویم در باغ بینم نگهبان خواهد گذاشت که بروید .»

شب دل انگیزی بود و ماه در دل آسمان میان برهای سفید میخرامید «

فرماندار گفت «فیلیپ بکار خود در سرویس ادامه داد اما تقریباً کارش بخوبی اوائل نبود . بعد از ماموریت برمودا انکار چیزی از او کم شده بود . گوئی قسمتی از بدنش در اثر مجربیاتش تحلیل رفته بود . اشتباهات رادا ، نعلاوله آنچه که فیلیپ باوی کم کم او را آزرده و بالاخره از پا انداخت در کارش به نبودن تقریباً کم کم آن لیاقت و شایستگی در او خاموش شد اینها ماجراهایی بود که جیمز باند موفق به کشف بزرگترین اسرار جاسوسی شد . امیدوارم کتاب مورد پسند شما قرار گیرد جیمز باند مامور ۰۰۷ توجه داشته باشید که کتاب فقط بخاطر چشمان شما ۵ ماجرا است که در دو کتاب چاپ شد .